

دانلود کتاب



من احمق

نویسنده : شیما کاتوزیان

منِ اَحْمَقِ



شہنا گائیکو زبان
نسرین شہنا

من احمق

شيما كاتوزيان
(هيروشيما)

از خواب که بیدارم شدم؛ شکمم می‌گفت، صبح زیبایی را شروع نکرده‌ام. صداها زیاد بودند. صدای حرکت عقربه‌ی ثانیه‌شمار ساعت شماته‌دار روی دیوار پذیرایی زیاد بود. از یک عقربه‌ی نازک و قرمزرنگ آن همه سر و صدا بعید بود. انگار می‌خواست فریاد بزند که دارد می‌گذرد. نیازی نبود... من به زمان‌بندی دقیق عادت کرده بودم. ده دقیقه‌ی بعد، صدای دوش آب حمام کوچک داخل‌اتاق خواب زیاد بود. انگار می‌خواست همه بدانند یک نفر دارد دوش می‌گیرد و به فاصله‌ی پانزده دقیقه بعد از قطع شدن آن صدا، صدای جوشیدن آب داخل کتری روی اجاق آشپزخانه زیاد بود. تمام این صداها در سکوت من با خودم، زیادی زیاد بودند!

«من» همیشه عادت داشتم آواز بخوانم و کار کنم، با کسی حرف

بزنم، حتی اگر به قیمت بیدار کردن کسی در آن وقت صبح باشد. ایمیل‌هایم را صبح‌ها چک کنم و قبل از نوشتن پاسخ‌ها، آنها را بلند برای خودم بخوانم. از نقد و حشیانه‌ی برنامه‌های احمقانه‌ی تلویزیون برای خودم و با صدای بلند لذت می‌بردم و خودم به خودم احسنت می‌گفتم. مدت زیادی نبود که به زندگی به شیوه‌ی فیلمنامه‌های سریالی عادت کرده بودم. آخر در سریال‌ها همیشه باید یک نفر حرف بزند، حتی با خودش. صداها در تلویزیون واقعی هستند، اما شنیدن صدای عقربه‌ی ساعت و آب سرازیر از دوش و کتری جوشیده شده تا ته، طبیعی نیستند. اصلاً چند نفر در دنیا روزانه به این صداها گوش می‌دهند و حواسشان هست که در عین حال غصه بخورند؟ من نمی‌توانم... باید یا گوش کنم، یا غصه بخورم... و من مدتی بود راه دوم را انتخاب کرده بودم! پس این صداها اضافه بودند.

چمدانم را برای بار آخر چک کردم. احتمالاً کارم بی‌مورد بود، ولی من انجامش دادم؛ چون مضطرب بودم. برعکس تمام آدم‌های معروف که مدعی هستند در زمان اضطراب به موسیقی گوش می‌دهند، در مورد من احتمالاً آخرین راهکار به شمار می‌رفت. هرچند تقریباً مطمئن بودم تمام آدم‌های معروف در مصاحبه‌هایشان، چیزی جز حرف مفت نمی‌زنند! کدام احمقی حاضر می‌شود از واقعیت زندگیش برای یک مشت احمق دیگر که به آن اهمیت می‌دهند، جار بزند؟

اما خوش به حالشان... احمق‌هایی که دربارهی سگ دوران کودکی‌شان که در اثر ضربه‌ی خودشان بر سر آن طفلک می‌میرند، مصاحبه می‌کنند و خاک بر سرهایی که برای خواندن و دیدن این مصاحبه‌ها پول و وقت می‌گذارند، صاحبان اصلی یک زندگی

واقعی هستند. آنها به ما می‌گویند چه بپوشیم، چه بخوریم، با چه آهنگی چطور برقصیم، آخر هفته‌ها دهانمان چه بویی بدهد و از دوست پسرهایمان توقع چه اندازه الماس برای انگشتر روز رویایی‌مان را داشته باشیم. حتی با بی‌شرمی به ما یاد می‌دهند چطور سینه‌هایمان را بزرگتر و موهایمان را روشنتر کنیم، اما خب این احمق‌های لاغر مردنی صاحب خیلی چیزها هستند. چرا من شبیه آنها نباشم؟ من آن روز دوست داشتم احمق باشم. چه کسی می‌توانست با تمام منطق ذخیره شده و تظاهر به عقلانیت من؛ آن همه دردسر را تحمل کند؟ من باید به یک احمق تبدیل می‌شدم و تصمیمم را گرفتم!

حتی پنج دقیقه هم از جدیدترین تصمیم زندگی‌ام نگذشته بود که باز هم بوی دردسر آمد. احتمالاً اگر تمام احمق‌های دنیا را مجبور کنند با احمقی دیگر دست و پنجه نرم کنند، یکی از آنها عاقل می‌شود. مرکز تاکسی‌ای که از آن ماشین خواسته بودم، ماشین را به همراه یک راننده کودن فرستاده بود. راننده یک پاکستانی بود که به سختی انگلیسی حرف می‌زد و به نظر می‌آمد حتی اندازه‌ی یک ارمنی هم ترکی بلد نیست!

آه خدای من. من مسیر خانه تا فرودگاه را چشم بسته بلد بودم. می‌دانستم دست اندازه‌های خیابان‌ها کجاست، چراغ‌های چشمک زن چند ثانیه قرمزند و چند ثانیه سبز، نوع نوشته‌های تابلوهای فروشگاه‌ها را حفظ بودم و اگر کمی، فقط کمی کمتر از رانندگی می‌ترسیدم، ترجیح می‌دادم به جای آن راننده‌ی کودن تا فرودگاه رانندگی کنم و پشت چراغ قرمزها بخوابم و موج رادیو را روی آهنگ‌های یابانجی (خارجی) تنظیم کنم و شاید بین راه ننگه دارم و چیزی بخرم. چیزی شبیه سوغاتی و آنرا بسته‌بندی کنم و

بدون اینکه مجبور باشم جواب کسی را بدهم، خودم به ترمینال پروازهای خارجی بروم و بروم... آه اگر احمق بودم بی شک از رانندگی نمی ترسیدم.

در عوض وقتی به پارکینگ رسیدم، من خودم بودم. با ظرافتی که در وجودم بود و تلاش می کردم مثل تراجنسی ها خیلی بیشتر از حالت عادی خانمانه رفتار کنم، چمدان را به دست راننده دادم و همانجا بوی دردسر را حس کردم. او گفت: «شما به چهارشنبه بازار می روید؟» خواستم بگویم: «با چمدان؟!». اما نگفتم. در عوض فقط گفتم: «نه!» حتی نگفتم فرودگاه. حس کردم باید می فهمید، اما اگر می خواست بفهمد، پیش از این پای بی سیم از مرکز تاکسیرانی می فهمید. شاید هم از اسم مقصد اشتباهی ای که او گفت، لذت بردم. شاید بدم نمی آمد می رفتم چهارشنبه بازار و خرید می کردم و به پرواز و هیچ اجبار دیگری فکر نمی کردم، اما فقط یک چیز مشخص بود که اگر من امروز به فرودگاه نمی رفتم، یکی از ما دو نفر احمق بود و اگر آن یک نفر من بودم، عالی بود... ولی او در نقش خود فرو رفته بود. حرفی زد که مرا از تردید در آورد. گفت: «در هر حال هر کجا غیر از بازار چهارشنبه ها بروید، من بلد نیستم». لعنتی! تو کجا یاد گرفتی انقدر کودن باشی؟! یاد تاکسی های خطی تهران افتادم. آیا او تمام هفته ها منتظر می ماند و فقط چهارشنبه ها و فقط هم در مسیر چهارشنبه بازار کار می کرد؟ نه. این غیر ممکن بود. بدون شک او یک احمق بود. گفتم: «راه را نشانتان می دهم». خیلی یادم نیست چطور این حرف را زدم. شاید به زبان چینی گفتم که نه او بفهمد و نه من! بعد هر دویمان مثل کارتون پلنگ صورتی چشم بسته قبول کنیم و دست بدهیم و برویم و بعد از مدتی تازه

دوزاری مان بیفتد که چه شد، که بعد آنوقت هم کلی دیر باشد برای هر نوع «غلط کردم نفهمیدم، فرمایشتون چی بود؟» اما آن پاکستانی هندی زبان ترکیه نشین گفت: «باشه» و قبول کرد و چمدان را رها کرد تا خودم در صندوق جا دهم. احتمالاً این هم قسمتی از برنامه بود!

تا رسیدن به فرودگاه فقط یک چیز را فهمیدم. اینکه من مسیر را در صورتی که حرف نزنم بلدم! اولین بار بود مسیر را به کسی نشان می‌دادم و با خود فکر کردم شاید آخرین بار باشد. در هر حال وقتی می‌خواستم بگویم چپ یا راست، مردد می‌ماندم واقعاً چپ درست است یا راست! شاید بهتر بود خودم رانندگی می‌کردم. مطمئن هستم اگر کسی در آن حوالی از من آدرس فروشگاه دیزل را می‌پرسید، می‌گفتم بلد نیستم. حال آنکه اگر ساکت روی صندلی عقب ماشین بنشینم، از کیلومترها دورتر هم بوی جین‌هایش را حس می‌کردم. زمانیکه به بزرگراه رسیدیم محاسبه کردم که حدود پنج دقیقه تا خروجی مورد نظر زمان دارم تا از سوال‌های آن احمق در شکل راننده در امان باشم. چرا از مرکز نخواستم راننده‌ی دیگری بفرستند؟ من همیشه کارهای

بایدی را به طرز هیجان انگیزی به «نباید» تبدیل می‌کنم. به رفتنم فکر کردم. به اینکه همیشه در حال رفتنم و اینکه چقدر از آن لذت می‌برم. بله، من با تمام اضطرابم، ترسم و حس بی‌پشتیبانی‌ای که تمام وجودم را می‌لرزاند، داشتم لذت می‌بردم. اشتباه نکنید! لذت بردن از سختی‌ها یکی از آن نعمت‌های مزخرف انسانیست تا او را پوست کلفت بار بیاورد و این تنها کاری بود که بلد بودم. همیشه به تغییر آب و هوایی شدید و ماندن در هر جایی فقط به مدت سه روز عادت داشتم. من

چندین زبان بلد بودم و به گفتن جمله‌هایی متشکل از کلماتی از چند زبان مختلف و نگاه گنگ مخاطبم عادت داشتم. قاشق و چنگال نقره و هتل‌های لوکس و راننده‌های نه چندان احمق و دیدن آدم‌های خاص و خاص و خیلی خاص، جزئی جدا نشدنی از زندگی‌ام شده بودند. دقیق نمی‌دانم آیا از همه‌ی اینها لذت می‌بردم یا نه، اما از یک چیز مطمئن بودم، من با وجود تمام این زرق و برق تنها بودم... چون من یک مهماندار بودم.

اولین باری که تصمیم گرفتم مهماندار شوم را به یاد ندارم. من کمتر چیزی را به خاطر نمی‌آورم. کسی می‌گفت: «حتماً شخص دیگری را در این شغل دیدی و خوشش آمد.» اما من تا قبل از مهماندار شدنم، مهماندار دیگری را نمی‌شناختم. چه کسی از بین اطرافیان جان دوست من حاضر می‌شد برای پولی که صد برابر راحت‌تر روی زمین پیدا می‌شد، در ارتفاع چهل هزار پایی با یک سری افرادی که ممکن بود هر طوری باشند، سر و کله بزنند؟ یادم می‌آید دختری از فامیل‌مان از من پرسید، چطور می‌تواند مهماندار شود و عمویم به جای من جواب داد: «خطرناک است.» من دیگر جوابی ندادم و در واقع از آن روز به بعد به کسی، چیزی راجع به شغلم نگفتم، البته از افراد فامیل. زمانیکه مهماندار پروازهای تجاری در ایران بودم، دختری در یک مهمانی از من پرسید: «چه کاره‌ای؟» گفتم: «مهماندار» پرسید: «مهماندار هتل؟» از آن روز فهمیدم باید بطور کامل برای بعضی احمق‌ها توضیح بدهم و بگویم مهماندار هواپیما هستم، اما نه همان لحظه. چون فقط گفتم: «نه». شاید حس کردم باید می‌فهمید وقتی مهماندار هتل نیستم، حتماً مهماندار هواپیما هستم، اما او در جواب گفت: «مهماندار قطاری؟» وای خدای من! بعضی‌ها

خوب بلدند حرص در بیاورند. قطار را از یاد برده بودم. اوه بله. قطارها هم مهماندار دارند. آنقدر ساده بودم که آن لحظه در دل به دختر بیچاره حق می‌دادم گنگ باشد و این همه بپرسد. خواستم دوباره بگویم «نه» و از شغلم بگویم. از اینکه کار در ارتفاعات زیباست. از اینکه منظره‌ی محل کار من ابرها و گاهی ماه است. که در آنجا به خدا نزدیکترم... اما صدای خنده‌ی مهمانان من را از ابرها و ماه و خدا و همه‌ی آن چیزهایی که آماده کرده بودم به پایین کشید. بعد از چند ثانیه متوجه اوضاع شده بودم. کسی گفته بود: «کلفت هوایی» و دختر دیگری با احترام بیشتری گفته بود: «مثل یک گارسون، اما در هوا». آن وقت‌ها کمتر حسود داشتم. اصلاً هم نفهمیدم دارند حسودی می‌کنند، دختری که با جواهرات تیفانی روبروی من نشسته و بعید میدانم با داشتن ساعت چند هزار دلاری نیازی به دانستن زمان داشت، به یک دختر لاغر شلوار جین پوش که موهایش را دم اسبی بسته بود و مدام به ساعت دو زمانه‌ی کامپیوتری‌اش می‌نگریست، حسودی میکرد؟ کجای من قابل حسادت بود؟ لک‌ه‌ی قرمز روی پیشانی‌ام که جای جوش صبح همان روز بود که کنده بودم؟ یا دندان‌هایی که بعداً فهمیدم یک تکه مرغ درست روی خط وسطشان مانده بود؟ نمی‌دانم گفته‌هایشان از روی اطلاعات کشان بود یا می‌خواستند سر به سرم بگذارند. هرچه بود خوشم نیامد. خواستم دفاع کنم، اما چیزی نگفتم. در عوض با گام کمتری از صدای آنها خندیدم. پسری در جمع بود که خطاب به دخترکان مست و حاضر جواب مجلس گفت: «تو را به خدا حسادتان را به همگان نشان ندهید.» دختری که به من گفته بود کلفت هوایی با عصبانیت گفت: «حسادت چرا؟ ما بهترین

شغل را داریم». پسری دیگر گفت: «بله، درآمدش هم از جیب دوست‌های مذکرت است.» همانجا فهمیدم شغل شریفی دارم. دوست همان دختر جواب داد: «چرا باید کار کنم وقتی نیازی به شندر غازش ندارم؟» و من فکر کردم چرا دارم کار می‌کنم؟ دختری دیگر گفت: «چرا باید در سرما و گرما صبح زود بیدار شوم و شب‌ها به خانه برگردم و کسی مثل رئیس بالای سرم باشد در حالیکه می‌توانم هیچ کدام از این کارها را نکنم؟» و من فکر کردم آیا آنها بر سر منی دعوا می‌کنند که از ابتدای مهمانی چند کلمه هم حرف نزدم؟ پسری که به همراه او به مهمانی رفته بودم با صدای بلند گفت: «به دوست خوشگل من حسودی نکنید». به او نگاه کردم. یکی از جذاب‌ترین پسرهای تهران همراه من در آن مهمانی عجیب و غریب بود و مرا «خوشگل» خطاب می‌کرد و وقتی گفت: «حسودی نکنید» گویی می‌گفت: «لذت می‌برم که همه‌ی پسران به دنبال فرصتی برای صحبت و همه‌ی دختران در حال حسادت به همراه من هستند». حسادت؟ وقتی در دبستان درس می‌خواندم دوستی نزدیک داشتم که هیچ‌وقت بستنی نمی‌خورد. البته که من هم زیاد بستنی نمی‌خوردم، یعنی پول توی جیبی من کفاف یک بستنی در هفته را می‌داد و باید برای خرید یک کاسه‌اش روزهای یکشنبه و خرید ساندویچ برای نهار در روزهایی که مادرم فراموش می‌کرد برایم ساندویچ درست کند هم پس انداز می‌کردم، اما الناز دوستم همان یک بار بستنی در هفته را هم نمی‌خورد و می‌گفت برای لوزه‌هایش است که بستنی نمی‌خورد و یکی از مهمترین سوال‌های زندگی‌ام را ایجاد کرد. چطور می‌تواند بستنی نخورد؟ چند سال بعد الناز لوزه‌هایش را عمل کرد و دکتر به مادرش گفته بود به مدت یک ماه هر روز

بستنی بخورد. به مقدار زیاد. ندیده عاشق آن دکتر شده بودم. چه با شعور! حتماً آن دکتر حدس می زد الناز چقدر در این چند سال دلش بستنی می خواسته. حسابی سر انگشتی کردم و حس کردم الناز در این یک ماه شاید بیشتر از تمام عمر من بستنی خورده باشد... و آن روز اولین بار در زندگی ام حسادت کردم!

اما در آن مهمانی کسی دلش بستنی نمی خواست. لباس های تمام آن دختران بدون شک از من گران قیمت تر بود. هرچند من مهارت خاصی در پیدا کردن لباس های ارزان، اما شیک داشتم. پولی که من با زحمت به دست می آوردم و پسرانداز می کردم را آنها در یک شب خرج می کردند و باعث شدند من یک بار دیگر از خودم بپرسم، من چرا کار می کنم؟ فکر ماه و ابر و هواپیما و قطار را از سر بیرون راندم و فکر کردم فقط برتری من نسبت به باقی دختران آن مهمانی، همراهیم با سامان بود. فکر کردم از فردا من هم به او زنگ بزنم و رابطه ام را نزدیک تر کنم و پشتیبانی او از من در مهمانی مرا مصمم تر کرد، اما زمانیکه او به من نوشیدنی تعارف کرد و من در عوض گرفتن و «سلامتی» گفتن، گفتم «فردا پرواز دارم»، نقشه هایم نقش بر آب شد. من این رسم را نمی شناختم و نمی دانستم باید چه کنم. احتمالاً حرفم برایش معنی بدی داشت؛ ولی در عوض او لبخندی زد و پرسید اگر بخواهم می تواند مرا به منزل برساند و ما رفتیم. هرچند رابطه ی من و سامان آنطور که در لحظه فکر کرده بودم پیش نرفت؛ اما هرگز قطع هم نشد. من هیچ وقت رابطه هایم را قطع نمی کردم، اما بعدها از او شنیدم که واقعاً در آن شب دخترها به من حسودی می کردند و من واقعاً مورد توجه بودم. من!

الان به این فکر می کنم که من همیشه مورد توجه و تنها بودم. ۱۳

کم کم همه چیز در ایران عادی شد. من مهماندار یک شرکت دولتی بودم و گاهی می‌اندیشیدم من چیزهایی را از دست داده‌ام تا به همان روزمرگی برسم که از آن فراری بودم؛ وقتی هجده سال داشتم، هر بار آگهی تبلیغاتی شرکتی هواپیمایی را می‌دیدم قلبم به تپش می‌افتاد. کلمه‌ی «استخدام» برایم روزنه‌ی امید بود و بدون شک مرا به رویا می‌کشاند. لیستی از اسامی هواپیماهای ایرانی و نحوه‌ی استخدامشان تهیه کرده بودم و تصمیم می‌گرفتم برای کدامشان اقدام کنم و کدامشان را نادیده بگیرم، اما هر بار نتیجه‌ی منتخبین نهایی هر کدام از شرکت‌ها را می‌دیدم تعجب می‌کردم. خیلی از آنها می‌توانستند این شغل را به عنوان آخرین انتخاب در زندگی‌شان داشته باشند. آنقدر این شغل را مقدس می‌دانستم که مهمانداران را در یونیفرمشان چون راهبه می‌دیدم؛ ولی زمان ثابت کرد بسیاری از آنها حتی «معمولی» هم نبودند. در نظر من این شغل معمولی نبود.

از کودکی نشان داده بودم که هوش خوبی در یادگیری زبان‌های دیگر دارم. من انگلیسی یاد گرفتم و هرگز زبان زرگری را یاد نگرفتم. زبان دیگری بود که اسمش را به یاد ندارم، اما دوران تلخ دبیرستانم را به یاد می‌آورد. آنرا خوب یاد گرفتم، تا میان دختران مدرسه حرفی داشته باشم. در دبیرستان محبوب نبودم، چون مهارت خاصی در اغراق داشتم. روزهایی می‌گذشت و من کمترین پول توو جیبی از خانواده‌ام نمی‌گرفتم، اما طرز لباس پوشیدن و موها و گروه‌هایی که در آنها شرکت می‌کردم، همه را به شک می‌انداخت، چرا که مدرسه‌ی من در منطقه‌ای بود که هرچه بلندتر می‌پریدم، زودتر زمین می‌خوردم. من حتی احساس می‌کردم آنجا برای من کم است، اما برای هزینه‌های

مدارس بهتر نمی توانستم اغراق کنم و اسکناس های واقعی لازم بود. من در نوجوانی دختر زیبایی نبودم. پس همانند دختران دیگر درگیر دوست های مذکر نبودم و حتی هنوز هم دقیقاً نمی دانم اولین عشقم مربوط به چه زمانی است و آیا اصلاً اولینی وجود داشته یا خیر.

اما هر بار می گفتم که می خواهم مهماندار شوم، دیگران می گفتند «باید زیبا باشی» و من اولین مشخصه ی لازم شغل ایده آلم را یافته بودم. تلاش برای زیباتر شدن را از شانزده سالگی آغاز کردم و گویی بیش از حد پیش رفته بودم که در هفده سالگی با داشتن اولین خواستگارم بی نهایت خوشحال شدم. هرگز نفهمیدم چه در سر داشتم، اما خوب می دانم دوست داشتم همه بدانند که در حدی که در سن کم خواستاری برای ازدواج داشته باشم، زیبا هستم. در تفکراتم یک قدم به هدف نزدیک شده بودم تا اینکه فهمیدم آن یک قدم را اشتباه برداشته ام.

هجده ساله بودم که در اولین مصاحبه ی زندگی، تمام وجودم پر از هیجان بود. از آنجایی که شرکت انتخابی ام، شرکت دولتی ایرانی بود، بدون لاک ناخن و آرایش شرکت کردم. من آن روز ثابت کردم که هنوز بزرگ نشده ام! بدون ذکر دلیل رد شدم و من اولین شکست شغلی را تجربه کردم. هر کس دلیلی می آورد و یک طور حدس می زد. یکی از دوستانم گفت چون دانشجو هستم رد شدم، دیگری گفت چون رشته ی تحصیلی ام فرق داشت و فامیل می گفت چون سنم کم بود. چرا هیچ یک از آن سنگدلانی که به راحتی زیبایی مرا مورد نقد قرار می دادند، هیچوقت به من نگفت شیر بخورم؟ رشته ام را تغییر دهم یا بسکتبال بازی کنم؟ یا شاید والیبال؟ تقریباً هیچکس رویای مرا جدی نگرفت!

به تنهایی رویاهایم را دنبال کردم چون مال من بودند و از نظر
خودم تنها دلیل‌هایم برای زندگی‌ام به شمار می‌رفتند. تا هجده
سالگی در ذهنم به دنبالشان بودم و از آن پس رنگ عمل گرفتند.
به دنیای واقعیت‌ها وصله خوردند و مرا از کودکی جدا کردند.
همیشه داشتن چیزی که بدانی تا ابد قرار است مال تو باشد
زیباست و از نظر من رویاها نامحدودترین دارایی‌های آدمیست.
می‌تواند تا بی‌نهایت دست نیافتنی و همچنان مال تو باشد، یا
شرم‌آور و سبک‌بال از اینکه با کسی قسمت نخواهند شد. اینکه
بدانی کسی از پس زمینه‌ی ذهنت خبر ندارد زیباست، تا جایی که
فکر می‌کنی و فکر می‌کنی و فکر می‌کنی و زیبایی را به سخره
می‌گیری، چرا که تازه می‌فهمی آنچه همیشه از نظرت زیبایی
بوده، هرگز عقیده‌ی خودت نبوده! زنها از مردان قد بلند خوششان
می‌آید، چون برایشان تعریف شده که باید اینطور باشد؛ اما در
ذهن می‌توان تمام این تعریف‌ها را شکست و پاک کرد. در ذهن
می‌توان همه چیز را از نو پایه‌ریزی کرد و به هیچ‌کس نگفت.
انسان احمق بدون اینکه بداند پای رویاهایش را در واقعیت
باز می‌کند. آنها را واقعی می‌پندارد. با آنها زندگی می‌کند و از
نزدیکانش نیز توقع دارد آنها را بشناسند و همانگونه باشند.
آنجاست که انسان متفاوت می‌شود. کسانی می‌گویند جنی شده و
کسانی ترجیح می‌دهند بگویند احمق است... بله او احمق است
که نباید‌هایش را به‌اشتراک می‌گذارد. همانند راننده‌ی تاکسی‌ای
که اعتراف می‌کند مسیر را نمی‌داند و منی که فکر می‌کند مسیر
را بلد است.

وارد خروجی فرودگاه از اتوبان پنج که می‌شویم، نفس راحتی
می‌کشم. راننده می‌گوید: «باقی راه را پیدا می‌کند.» «متشکرم» ۱۶

خواب! خواب زیبا دوباره راهش را به چشمانم پیدا می‌کند و اجازه‌ی ورود نمی‌دهم. چشمانم باید ببینند. تمام شدن و یا شروع شدن مرحله‌ی جدیدی از دردها دیدنیست. باید ببینند تا اسیر کوری موقتی نشوند که چشم باز کنند، ببینند چقدر افتضاح به بار آورده‌اند. باید می‌دیدم گذشتن از تمام آنچه روزی رویایم بود. جنگیدن برای چیزی که می‌دانی از آن تو نخواهد بود، مثل گشتن به دنبال گربه‌ای سیاه در اتاقی تاریک است.

به فرودگاه می‌رسیم. ای احمق! اینجا سالن پروازهای داخلی‌ست. آه. مهم نیست. اگر همین الان کرایه‌اش را حساب کنم و با آسانسور تا سالن بعدی بروم، بهتر است تا تحملش حتی برای چند دقیقه بیشتر. امروز نوبت من بود که احمق باشم و این ابله نوبت مرا گرفت. مهم نیست. کمی و فقط کمی از روز گذشته، مثل همه‌ی روزها. کم‌کم، کمی می‌گذرد و نهایتاً شب می‌شود و بعد روز بعدی...

قهوه‌ای در کافه‌ی فرودگاه حالم را بهتر می‌کند. اوه نه! همه چیز دارد عاقلانه پیش می‌رود. چه کنم؟ دیر به فکر افتادم. همه چیز انجام شده. حداقل اینکه چمدان‌هایم را تحویل داده‌ام. به خستگی‌ام نگاه می‌کنم و به فنجان قهوه‌ای که توقع زدودن همه‌ی آن خستگی را دارد. فنجان زیبایی‌ست. حتی کمی فکر می‌کنم یک کافی‌شاپ فرودگاهی چه تعداد از این فنجان‌های زیبا دارد که اگر یکی شکست، که حتماً می‌شکند، یکی دیگر جایگزین کند؟ چند نفر در روز در فنجانی که من در آن قهوه نوشیدم، قهوه می‌نوشند؟ معمولاً مشتری‌هایش زن هستند یا مرد؟ چند نفر از آنها واقعا از نوشیدن این فنجان قهوه‌ها خستگی در می‌کنند؟ به فکرهایم ۱۷

می‌اندشیم و از آنها هم خسته می‌شوم. حتی مغزم هم درد می‌کرد و اگر می‌توانست به جای چشم‌هایم گریه می‌کرد. به رفتنم فکر می‌کنم، به اینکه حتی می‌دانم چقدر به رفتن مجبور نبودم. سفر، سفر، سفر. سفر مال من بود و من برای سفر. تا جایی که نه سفرها به برنامه‌های زندگی من توجه می‌کردند و نه من به آنها. رفتن از شهری به شهری عادی شده بود، ماندن در هر شهر به مدت تنها چند روز عادی‌تر و عادی نبودن زندگی‌ام از همه چیز عادی‌تر! به دنبال ثابت ماندن می‌گشتم و بهانه می‌آوردم، حتی برای خودم! و کسی نمی‌دانست اینها صرفاً بهانه‌اند، حتی خودم...

دیگر نه دیدن عکس‌های دوستانم در جاهای مخالف دنیا مرا به وجد می‌آورد، نه حتی حس کردن شادی‌هایی که شاید آنها داشتند و من نداشتنم، حسادتم را بر می‌انگیخت. من ترسناک شده بودم. یک عاقلی که زیاد فکر می‌کرد، زیاد آدم می‌شناخت و از اولین آدمی که می‌شناخت، فراری بود. از خودش!...

هنوز نیمی از قهوه در فنجان بود و من به مقدار پول ایرانی‌ای که از آخرین باری که به ایران رفته بودم به همراه داشتم، فکر می‌کردم. دلم می‌خواست مثل یک احمق واقعی بدون توجه به اینکه چه دارم و به کجا می‌روم و چه ساعتی می‌رسم، فقط به راه می‌افتادم، اما مغز من ناخودآگاه تمام این چیزها را بصورت عادی چک می‌کرد. پس می‌دانستم ساعت یک ظهر می‌رسم. و چون مسافر بیزنس کلاس بودم ناهار را همراه با صبحانه در هواپیما می‌خوردم. حدود دویست هزار تومان پول داشتم. خواهرم می‌دانست که امروز می‌رسم و شماره‌ی جدیدش را برایم ایمیل کرده بود. من حتی بلد نبودم خانواده‌ام را سورپرایز کنم. ناگهان صدایی از پشت سرم شنیدم. بدون اینکه برگردم

آنالایز کردم. مردی که اسمم را صدا می‌زد و لحنی دوستانه داشت. از لهجه‌اش معلوم بود فرانسوی است و هنوز کمی شک دارد آیا درست تشخیص داده؟! تمام این تحلیلات در کمتر از دو ثانیه اتفاق افتاد و من برگشتم. در ثانیه‌ی سوم حدس زدم صدا باید مربوط به پیر باشد و درست حدس زده بودم. بله من یک احمق نبودم! پیر به فرانسوی ادامه داد:

- اوه بیتا! خودتی؟

قسم می‌خورم خواستم بگویم نه، مطمئن نیستم! اما نگفتم. هنوز به عاقل نبودن عادت نداشتم.
- خدای من پیر. چه خوش شانسی بزرگی. فکر کنم تا الان تو قشنگترین اتفاق امروزم بودی.

- بیتای عزیزم. همیشه قشنگ حرف می‌زدی. مسافری؟

- بله. به ایران. چهار سالی هست که ایران نرفتم.

- اوه. پس باید خیلی هیجان‌زده باشی. من تازه رسیدم استانبول، اما باید بدون وقفه برگردم ماری. فکر کنم بعد از این پرواز یک هفته استراحت لازم داشته باشم. تو چند وقت ایران می‌مانی؟ هنوز هم برای پروازهای اون بلیونر لعنتی می‌پری؟ به خدا سوگند اولین باری که جت رو دیدم برای لحظه‌ای فراموش کردم کجا هستم. خیلی دلم می‌خواست می‌توانستم برای همان شرکت کار کنم. شنیده‌ام پروازهای زیادی رفتی. آه تو کار درست را کردی که مهماندار خصوصی شدی. باید تا الان حسابی سرمایه‌ی بزرگی ساخته باشی. فکر می‌کنم شانس چنین زندگی‌ای را در ایران نداشتی. من خبرهای ایران را دنبال می‌کنم و از وقتی ترا شناختم ایران را شبیه تو تصور می‌کنم.
و بعد خنده‌ی زیبایی سر داد.

- پیر! هنوز روز اولی که تو را دیدم در خاطرم هست. خدای من آن هتل لعنتی پر از خدمه‌ی پرواز، همیشه اتفاقات جالبی آنجا می افتاد. و دیدن تو بهترینش بود.

- بیتا، تو را به خدا اینطور لوندی نکن. لطفا بگو چه وقت دوباره به دبی برمی گردی؟ اوه من در ماه آینده یک هفته آنجا خواهم بود. البته سه روز هم اواخر ماه نوامبر را در پاریس هستم. لطفا بگو در یکی از این تاریخ ها می توانیم باهم باشیم و زمان بیشتری را با هم بگذرانیم؟

- آه. پیر. متاسفم، ولی واقعا نمی دانم. شاید بعدها از طریق ایمیل سفر بعدی ام را برایت بگویم، ولی الان... شاید مدت زیادی را در ایران بمانم. هنوز نمی دانم.

- مدت زیاد؟ از کارت استعفا داده ای؟ بیتا؟ اتفاقی افتاده؟

- اوه نه پیر عزیزم. فقط به زمان نیاز دارم. من الان سی ساله هستم و فکر می کنم باید تصمیمات بزرگتری برای زندگی ام بگیرم. من فقط...

- اوه همه ی ما هر چند وقت یکبار به این اراجیف فکر می کنیم... و خندید. راستی چه بلایی بر سر دوست عزیز ایتالیایی ات آمد؟ اسمش چه بود؟ دارین؟ داروا؟ دیوید؟ خدای من، حافظه ام پر از اسم هایی است که نمی توانم با صورت ها یکی کنم. گاهی شخصی را از روی چهره می شناسم و اسمش را نمی دانم. گاهی اسمی و شماره ای را می شناسم و نمی دانم از آن کیست! گمانم نشان از پیریست.

- اگر سی و سه سال را پیری بدانی شاید!

با آوردن اسم داریو که حتی نتوانست اسمش را به درستی بیان کند، حال را دگرگون کرد و فکر کردم اگر حافظه اش یاری

می‌کرد و همینطور بی هوا اسم داریو را رودررو در چشمانم به زبان می‌آورد، بدون شک به نحوی احساساتم را بیرون می‌ریختم، اما سالهای غربت و بی ثبات بودن، حداقل این ثبات را به شخصیتم بخشیده بود که احساساتم را در کنترل عقلم در آورم و شاید به همین دلیل بود که داریو را به یک دختر ژاپنی باخته بودم...

می‌خواستم بگویم پیر! زیاد حرف می‌زنی. خسته شده‌ام. از پرواز. از جت. از آن عرب بیلیونر. از خودم. خسته‌ام پیر رویی اکسل! ببین، من اسم ترا می‌دانم. اسم خیلی‌ها را میدانم. من اسم تک‌تک خلبان‌ها و مهماندارانی که با آنها پرواز کرده‌ام را می‌دانم. من مسافری که برای بار دوم در پرواز ببینم را می‌شناسم. من فراموش نمی‌کنم. آدمها را می‌شناسم. هرچه با من می‌کنند را در ذهنم نگاه می‌دارم و بدون اینکه متوجه باشم، مثل گنجی از آن مراقبت می‌کنم. من صداها را می‌شناسم. من از صداها نت می‌سازم و از شنیدن صداها خوشحال یا ناراحت می‌شوم. من دوستانم را از پس کله‌هایشان می‌شناسم. شماره‌ی اکثر دوستانم را هیچوقت در گوشی‌هایم ذخیره نمی‌کنم. چون حفظ می‌کنم. من اسم تمام هتل‌هایی که به آنها رفته‌ام را می‌دانم. در هتل‌های تکراری می‌دانم در هر طبقه چه تعداد اتاق است و می‌دانم چه اتاقی در چه طبقه‌ای است و اگر رِسپشن جدید استخدام کنند متوجه می‌شوم و منوی غذای بسیاری از رستورانها را حفظم و اگر قیمت‌ها تغییر کند متوجه می‌شوم و کُد پرسنلی تمام دوستانم را می‌دانم و داریو را! چطور می‌توانی اسم پسر شوخ و بانمکی که وقتی زیاد می‌نوشتید تمام رستوران را به خنده وامی‌داشت و تو دو شب پیاپی با او در مهمانی بودی را فراموش ۲۱

کنی؟ اصلاً مگر می‌شود آن دماغ عقابی و زشت با ترکیبی از آن چشمهای لاجوردی روی صورتی مهربان را فراموش کرد؟ تو با اون نیم ساعت تمام ترانه‌ای چهار دقیقه‌ای را تکرار کردی و خواندی. او می‌گفت اسکای فال و تو ادامه می‌دادی. او پیانو می‌زد و تو تشویقش می‌کردی. او چهار نوشیدنی نوشید و تو سه تا و با این حال نامش را هم به خاطر نمی‌آوری؟ بله، می‌دانم در آن مهمانی حداقل بیست نفر بودیم و تو در پی ربودن قلب دختری مو بلوند در گوشه‌ی سالن بودی؛ اما تو چرا نمی‌دانی همانطور که من می‌دانم؟

- بیتا؟.. بیتا؟.. نمی‌دانم پروازت چیست؛ اما همین الان آنونس پرواز ترکیش ایرلاین به تهران را گفتند. جا نمایی. هرچند جواب خیلی از سوالهایم را ندادی، اما بی صبرانه منتظر رسیدن ایمیل‌ات از برنامه‌هایت هستم. اجازه می‌دهی بسته‌ی سیگارت را بردارم؟ فکر کنم تو چند ساعتی به آن احتیاج نداشته باشی؛ ولی من همچنان باید منتظر بمانم. و خندید.

- اوه بله پیر. همه را بردار. من باید بروم. همانطور که گفتم تو بهترین اتفاق امروز بودی. پروازت بی خطر دوست من. - مراقب خودت باش. پرواز خوبی داشته باشی.

بهترین خاصیت سفر، شناختن است. شناختن جاها و آدمهایی که هنوز آنها را ندیده‌ای و من همیشه تشنه بودم. به خوبی اولین سفرم به پاریس را به یاد می‌آورم. شوق چشمانم وصف ناپذیر بود و حتی طبیعی‌ترین چیزها در نظرم عجیب بودند، اما وقتی چیزهای عجیب زیاد می‌شوند، اتفاق‌های عادی هیجان انگیزتر می‌شوند. ۲۲ گرسنگی، تمایل برای خرید چیزی نو، صحبت با یک

دوست قدیمی. اینها عادی هستند، اما در زندگی من جای خاصی دارند. اینکه نتوانم حرفم را آنطور که هست بزنم و این همه تلاش برای ظاهری فریبنده دیگر عادی نبودند. شاید به نوعی کمال رسیده بودم که خودم را تا این حد زیر ذره بین نگاه داشته بودم و گاه و بیگاه شماتت می‌کردم، اما خودم هم مهم بودم. این من بودم که من را نمی‌شناخت و این بزرگترین دلیل سفرم به ایران بود. روزی که از ایران می‌رفتم بیست و یک ساله بودم و رفتم بیشتر شبیه فرار بود تا... من در حال برگشتن به مشکلاتم بودم. اینبار با چهار سال پیش فرق داشت. آن وقت بیماری پدر بهانه‌ای برای دیدار یک هفته‌ای بود و آنقدر مشغله‌ها زیاد بود که همه فراموش کردند بپرسند، حالم چطور است. اینبار همه می‌خواستند بدانند چرا برمی‌گردم و من حتی نمی‌دانستم چه مدت می‌مانم و من هیچ چیز از سفرم نمی‌دانستم. شاید باز هم فرار می‌کردم...

در کوتاه‌ترین صف مسافری برای چک امنیتی جا گرفتم. وسایلم را در یک سبد جا دادم و منتظر ماندم. پلیسی که چک بدنی انجام می‌داد را شناختم. سونگول بود. زمانیکه در هواپیمایی ترکیه کار می‌کردم. مسئول امنیت پرواز قبل از ورود مسافری بود. اینکه الان اینجا بود هم نمی‌دانستم به معنی ترفیع درجه است یا نه! وقتی نوبتم رسید با هم روبرو شدیم و رو در رو به هم لبخند زدیم. تا مرا دید رو به همکارانش گفت. این دختر از ناظم حکمت هم شیرین‌تر ترکی صحبت می‌کند و بعد خندید و با من روبوسی کرد. به ترکی گفتم:

- سونگول عزیزم. چه سعادتى که اینجا ترا می‌بینم. فکر می‌کنم در این پست جدید مسئولیت کمتری به عهده داری.

- خواهش می‌کنم بیتا! بیتا بودی دیگه، درسته؟ آه از این اسم‌های ایرانی سخت! دختر خوشگل، تو به این میگی مسئولیت کمتر؟

و بعد مشغول چک بدنی نفر بعد از من شد. شاید فکر می‌کرد من اسم او را از روی کارت روی سینه‌اش به یاد آوردم که به یاد نداشتن اسم مرا بد ندانست! بعد هم با همان لحن ناراضی ادامه داد:

- کار دولتی به همین وضع است. آنقدر پرسنل زیاد است که خیلی وقتها نمی‌توان همه را در جای مناسب‌شان قرار داد، اما باز خدا را شکر.

زبان ترکی را به خاطر فراوانی کلمات دوستانه‌ای که روزانه بصورت خیلی عادی بین همه‌ی ترک زبان‌ها رد و بدل می‌شد، دوست داشتم. خدا رو شکر گفتن‌های ملوس از زبان دخترها هم یکی از آن کلمات بود. کیف دستی‌ام را از روی دستگاه برداشتم و گفتم:

- تو لایق بهترین‌ها هستی عزیزم.

دروغ می‌گفتم! او لایق جارو کشیدن هم نبود! به خاطر داشتم یک بار فرم مخصوص کارگوی هواپیما را اشتباهی به خلبان داده و پرواز را نیم ساعت به تاخیر انداخته بود. پس پست جدیدش می‌توانست به نوعی نزول درجه باشد. دلم نه برایش سوخت نه حسی داشتم، اما خودش را خوب می‌شناختم. با لبخند خداحافظی کردم و وقتی دور شدم، تقریباً فریاد زد:

- ترکی‌ت خیلی بهتر شده.

با تکان دادن دست تشکر کردم و دور شدم. خدای من. الان

۲۴ حدوداً سه سالی می‌شد که من در ترکیه زندگی نمی‌کردم، ولی

همه چیز همچنان مثل قبل بود. حتی خانه‌ام در استانبول که هنوز نمی‌دانستم با آن چه کنم. با آن ترک‌های افتضاح روی دیوار! فرودگاه. پرسنل. انگار امروز یک روز عادی از سه سال پیش بود. از کنار فروشگاه‌ها که می‌گذشتم، به نظرم آمد شاید بهتر است چیزی برای خانواده‌ام بخرم، اما سوغاتی خریدن هم مثل خیلی چیزهای دیگر که برای همه عادی بود، برای من تبدیل به غولی شده بود. آخرین باری که سوغاتی برده بودم را به یاد نداشتم. شاید یک بار از مسکو مجسمه‌ای از کاخ کرملین برای داریو برده بودم. تنها چیزی که به عنوان آخرین یادم می‌آمد همان بود. کسی را نداشتم که سوغاتی برایش ببرم. هرکسی هم می‌شناختم به تمام جاهایی که من سفر کرده بودم یا رفته بود یا قرار بود برود. حالا من بودم و خانواده‌ی عزیزی که در مدتی که من نبودم سه عضو جدید به آن اضافه شده بود و تا به حال تمام خانواده با عضوهای جدیدش کنار هم نبوده‌اند. چه می‌کردم؟ بدون اینکه به شخص خاصی فکر کنم، دو ادکلن زنانه، یکی خوشبو و دیگری افتضاح.. دو ادکلن مردانه. هر دو افتضاح. یک کیف پول زنانه و یکتوریا سیکرت و یک مردانه‌ی پرادا. چند جعبه‌ی شیرینی ترکی و چندین شکلات و یک عروسک والت دیزنی که نه شبیه عکس جعبه‌اش و نه شبیه خود کارتونش بود، را برای عضوی که فقط یک عکس از زشت‌ترین لحظه‌ی زندگی یک کودک از او دیده بودم، تهیه کردم. به هر حال من عمه‌ی آن کودک زشت بودم! به این شکل بحران سوغاتی را مدیریت کردم. به نظرم رسید سرگرم کردن خانواده با سوغاتی‌ها برای فرار از سوالاتی که نمی‌خواهم جواب بدهم راه خوبی باشد. شاید بهتر باشد قبل از اینکه کسی حرفی بزند،، خودم یک ریز حرف بزنم ۲۵

تا مجال فکر کردن ندهم. اینطوری حداقل تا دو روز وقت دارم تا شرایط را بسنجم. تمام این افکار در حالی از ذهنم رد می‌شد که من به امید احق بودن و یا حداقل عاقل نبودن آن روز صبح از خواب بیدار شده بودم.

به صف مسافرین آماده برای سوار شدن رسیدم. نتیجه‌ی بلوغ بود که توانستم صبور باشم و در دل به هیچ کدامشان برای رعایت نکردن حق هیچ‌کس دیگر فحش ندهم. چون مسافر بیزنس کلاس بودم، زودتر از دیگران سوار شدم و فرصت داشتم بدون اینکه نگران برخورد وسایل زیادم به کسی باشم راهروی تونل متصل به هواپیما را طی کنم. از چند مهمانداری که در قسمت بیزنس کلاس کار می‌کردند هیچ‌یک را نشناختم. خب! یک تغییر بزرگ در سه سال. تعدیل نیرویی که سال پیش خبرش تمام ترکیه و دنیا را پر کرد. شرکت‌های دولتی به بهانه‌های واهی به راحتی مردم را از کار بیکار می‌کنند و در هیچ کشوری هیچ‌کس صدایش آنقدر بلند نیست که به آنها برسد.

به محض نشستن اعلام کردم، فقط برای صرف یک وعده غذا مرا بیدار کنند و چشمانم را بستم.

وقتی چشمانم را باز کردم روی ابرها بودیم. نور زیاد بود و من پرده‌ی پنجره را بستم. مهماندار پتویی روی من انداخته بود و وقتی متوجه شد بیدار شده‌ام، غذایم را برایم آورد. آه که چقدر ما مهمانداران مهربانیم! فارغ از تفاوت قیمت بلیطم با دیگر مسافران و تعداد کم مسافران قسمت درجه یک، می‌توانستم این دلداری را به خودم بدهم که او فقط از روی خوب بودن این سرویس را به من داده است. من همیشه بلد بودم خودم را ۲۶ گول بزنم. مگر همه‌ی آدمهای پولدار همین کار را نمی‌کنند؟ من

پولدار نبودم، اما به سبب شغلم تقریباً در رفاه بودم و برخلاف همه خودم، خوب می‌دانستم به محض خروجم از این شغل دیگر همه چیز به این زیبایی نیست. چشمانم را دوباره بستم و اینبار داریو را در خواب دیدم. چرا او را می‌دیدم؟ مگر نه اینکه او مرا ترک کرده بود؟ چرا باید در خواب کوتاهی که تمام بیست و چهار ساعت قبل آرزویش را داشتم او را ببینم؟ در خوابم او با من مهربان بود. چه خواب مزخرفی! او همیشه با من مهربان بود! یعنی من هیچ وقت آنقدر بد نبودم که او شانس بد بودن را داشته باشد. شاید برای همین بود که از دستش دادم. خوب بودن من برای او عادی شده بود و او به دنبال هیجان بود. چه هیجانی بالاتر از یک دختر ژاپنی بدون هیچ گیرایی‌ای در چهره، اما نابغه در تکنولوژی؟ حتی وقتی داریو رفت به آن دختر حسودی نکردم. در واقع هرگز کاری برای برگشت او نکردم. از دست خودم عصبانی بودم. آنقدر به داریو و ژاپن و آن دختر ژاپنی فکر کردم که چیزی جز فرود افتضاح هواپیما روی آسفالت‌های فرودگاه تهران نمی‌توانست افکارم را پاره کند. من رسیده بودم.



ضایعه. ضایعه به معنی چیزی اضافی. چیزی که مورد استفاده قرار نمی‌گیرد. من اسم ضایعه را روی افکارم گذاشته بودم. تا پیش از رسیدنم، برگشتم، شروع و یا حتی پایانم با کشورم تمام تلاشم بر فرار از چیزهایی بود که هیچ وقت نفهمیدم. آیا خودم نیز آنها را پذیرفته‌ام که می‌خواهم برگردم؟ و یا همچنان در فرارم و برگشتم تنها شکل برگشت چهار سال پیشم را دارد، فقط با این تفاوت که اینبار پدری که مریض باشد برایم نقش اول را ایفا نمی‌کرد. اینبار خودم بودم و من باید روبرو می‌شدم با اینکه

مسخره بود! همه می‌روند. چه کسی را می‌شناسیم که کسی را نشناسد که رفته باشد؟ چرا همه چیز را بزرگ می‌کردم؟ مگر نه اینکه این فقط یک دیدار ساده با خانواده بود؟ چه دلیلی بالاتر از اینکه: «مادرم، دلم برای تنگ شده بود.» و یا «پدرم، بی‌تاب بودم.» ولی اینها هم مزخرف بود. دلتنگی مال کسی است که تاب سفر را ندارد. تاب غربت را ندارد و تا می‌رود برمی‌گردد. من سالهاست که دلتنگی را کشته‌ام به جز همین اواخر...

کمتر به داریو فکر می‌کنم و بیشتر به نظرم می‌آید. تمرکز را روی خانواده‌ام می‌گذارم و بازهم همه چیز پوچ است. استرس جزئی از وجودم شده است. هرچه تلاش می‌کنم آنهایی که در زندگی‌ام مهمترین‌ها هستند را در ابتدای لیست امیدواری‌هایم قرار دهم، انسانها کمرنگ‌تر می‌شوند. حتی نمی‌دانم برای چه به دنبال امید می‌گردم؟ مگر نه اینکه همه چیز همین است که هست؟ من شغل دارم، زندگی دارم، کسی که دوست داشته‌ام را از دست داده‌ام که مهم نیست. کسانی را دارم که جایگزین کنم. چه کسانی؟ دوست‌های بسیاری دارم، اما هیچ کدامشان آنقدر پررنگ نیستند که جایی در آن ذهن نا امیدم داشته باشند. همه‌شان کسانی هستند چون پیر. ما به سرعت دوستانی پیدا می‌کنیم که به ما کمک کنند، ولی بندرت شایسته‌ی دوستانی می‌شویم که از ما توقع کمک داشته باشند. یکدیگر را در جایی بدون قرار قبلی می‌بینیم، بدون دعوت سر میز یکدیگر قرار می‌گیریم. به هم سیگار تعارف می‌کنیم و هر کداممان خودخواهانه طوری حرف می‌زنیم که مطمئن باشیم پس از خداحافظی کمی آرام شده‌ایم.

۲۸ هیچ کدام مان حتی زحمت پرسیدن سوالی از حال طرف مقابل

را به خود نمی‌دهیم. شاید چون می‌ترسیم، می‌ترسیم از اینکه کاری بخواهد و نتوانیم انجام دهیم و سرانجام یک نفر از تمام آدمهایی که در دنیا می‌شناسیم و می‌دانیم اگر روزی در جایی دیدیم‌شان می‌توانیم مجانی قهوه بنوشیم، کم شود. یا در بهترین حالت فکر می‌کنیم اگر چیزی باشد خودش می‌گوید. همه‌ی ما این فکر را داریم و همه‌مان می‌دانیم خودمان را گول می‌زنیم. هیچ‌کس هیچ‌چیز نمی‌گوید!

هیچ آدم معمولی و منطقی را نمی‌شناسم که فقط با دیدن اتفاقی دوستش در یک روز معمولی و زمانی که نمی‌داند چقدر قرار است طول بکشد، از غصه‌ها و ناراحتی‌هایش بگوید. شاید باشند کسانی که در هر فرصت کوتاهی گلایه‌هایی از دولت و وضع سیاسی مملکت و مقدار کم حقوق‌شان داشته باشند؛ اما حتی آنها نیز برای این گلایه‌ها به هیچ دوستی زنگ نمی‌زنند و او را به شام و یا قهوه دعوت نمی‌کنند تا با هم کمی از وضع زندگی گلایه کنند!

آنها ترجیح می‌دهند این حس گلایه پردازانه‌ی خود را در تاکسی، مترو، روبروی باجه‌های فروش روزنامه و خلاصه جایی که یک گوش ناخودآگاه شنوای چند دقیقه‌ای می‌بینند، ارضا کنند، ولی من که قرار نبود عاقل باشم. حداقل آن روز تصمیم داشتم جاهایی حماقتی از خود نشان دهم، ولی روز به نیمه رسیده بود و من مسافتی بین دو شهر مهم از دو کشور متفاوت را پیموده بودم و همچنان همه چیز عادی و منطقی بود.

بین دوستان کسی را پیدا نکردم و دوباره به خانواده‌ام فکر کردم. به اینکه بدون نیاز به دعوت کردنشان برای قهوه و یا شام می‌توانم با آنها حرف بزنم. کدام پدری در یک کافه با دخترش ۲۹

قهوه می نوشد تا دخترش بگوید «پدر من غمگینم» این داستان را نیز مانند جن ها، تا نبینم باور نمی کنم. کدام مادری می پذیرد قرمه سبزی هشت ساعت پخته شده را رها کند تا به همراه دخترش در رستورانی غذا میل کنند تا دخترش بگوید «مادر، بی تابم» و مادر به تمام بچه های گرسنه ی دیگرش فکر نکند و به اینکه پسرش کجا مانده نیندیشد و به اینکه شوهرش سیر شده یا نه فکر نکند؟ در ایران لازم نبود آنها را به جایی دعوت کنم. آنها از نگاهم همه چیز را می فهمیدند. مادرم مرا در آشپزخانه و در حالیکه غذا می پخت سوال پیچ می کرد و پدرم همه چیز را از مادر می شنید و هرگز چیز مهمی بطور مستقیم بین پدر و فرزندان رد و بدل نمی شد.

مادر از همه چیز با اطلاع می شود و تشخیص می دهد که به پدر بگوید یا نه و به این شکل این زن ها هستند که بطور غیر مستقیم همه چیز را اداره می کنند. اگر آنها بخواهند جنگ نیز به راه می افتد. و فقط آنها هستند که می توانند در لحظه ای بی تفاوت و نیرومند جلوه کنند و در لحظه ای بعد تمام احساساتشان را مانند بمبی روی مغز مرد روبرویشان خالی کنند و چقدر در آن لحظه حال آن مرد ترحم برانگیز است.

و فقط ما زن ها می دانیم که واقعا همیشه همه چیز همانطور پیش می رود که ما می خواهیم و می توانیم تصمیم بگیریم ساده جلوه نماییم و یا همچون مجسمه ی کلتوپاترا دست نیافتنی. آه اگر مردها قدرت واقعی را می شناختند، هرگز تلاشی برای اثبات برتری شان نمی کردند.

اما من با همه ی زن بودنم، قدرتی برای فراموشی داریو و ۳۰ جایگزینی اش با کسی نداشتم و این اولین واقعیتی بود که آن روز

درک کردم. من به تنها کسانی که همیشه می‌توانستم داشته باشم، برگشته بودم تا جایگزین‌شان کنم. مادر همیشه مادر می‌ماند. می‌توانست تا هر زمان که بخواهم به حرفهایم گوش دهد، مشروط بر اینکه به کارهایش برسد. پدر همیشه مستبد و گاهی مهربان باقی می‌ماند و همین! همه‌اش همین بود و من انگار باید چند ساعتی را روی ابرها می‌ماندم تا به این واقعیت می‌رسیدم که شاید برگشت هم اشتباه است..!



در چند ثانیه تصمیم به برگشت با اولین پرواز را گرفتم. حتی لحظه‌ای به درستی و یا غلطی تصمیم فکر نکردم. آنقدر جدی و با عجله منتظر خوردن مهر ورود روی پاسپورتم بودم که انگار مأمور پلیس پشت شیشه هم شک شده بود.

- خانم ستوده؟

- بله. بله.

طوری تکرار کردم انگار با یک بار حرفم را باور نمی‌کرد!

- مهر آخرین ورودتون؟

- آه.. بله. آخرین بار چهار سال پیش بوده و بدلیل تمام شدن انقضاء پاسپورت قبلی در این پاسپورت نیست. و خب الان اون...

عجولانه حرفم را قطع کرد:

- اقامت کدوم کشور رو دارید؟

- امارات.

آنقدر فکر کردم که بیشتر دچار تردید شد. کاش می‌دانست چقدر غمگینم و کاش می‌توانستم سرم را روی شانه‌هایم بگذارم و های‌های گریه کنم. آن پلیس شکاک بطور رسمی اولین فرد ایرانی‌ای بود که بعد از ورودم می‌دیدم.

- پس چرا ویزای شما روی کارت اقامتتون نیست؟
- کارت اقامت؟

- و چرا از ترکیه اومدید؟

آه فکرم را پس گرفتم. او هم زیاد سوال می پرسید. زیادتر از حد توانم و از چنین کسی نمی توانستم تقاضای شانه های قرضی داشته باشم!

تقریباً تمام کسانی که پشت سرم منتظر بودند، به صف های دیگر پریدند، احتمالاً آنها نیز از سوال های زیاد مامور خسته بودند و یا چیزی از چهره ی من خواندند که فکر کردند ماندن در صف های پر از آدم های عادی که دائم می آیند و می روند و تکلیفشان معلوم است، بهتر از انتظار پشت سر منی است که حتی برای ورود به کشور خودم هم همه چیز مهیا نیست. شاید فکر کردند مورد سیاسی داشتم و مثل طاعونی ها از من فرار کردند. هرچه بود، رفتنشان استرسم را کمتر کرد. همین آدمها هستند که پشت درهای توالت های عمومی هم حتی آدم را از قضای حاجت معذور می دارند! نیم ساعتی را به سوال هایی که همه می دانند چیست پاسخ دادم. بعضی از آن سوال ها آنقدر کلیشه ای بود که مامور بدون تمام کردن سوال برای من، خودش زحمت جواب دادن را می کشید. در آن نیم ساعت فقط به برگشت و تلاش برای یادآوری نقشه ی فرودگاه کردم تا بتوانم جایی که بلیط می فروشند را پیدا کنم. وقتی پاسخ دادن به آن همه سوال تمام شد، به سرعت چمدان هایم که به تنهایی روی غلطک چرخان می چرخیدند و به نظرم در حال گریه کردن، می آمدند را برداشتم. بعد با جدیتی که انگار اگر بلیط برگشت را برای همان روز ۳۲ می گرفتم دیگر هدفی در زندگی ام نداشتم با چمدان های خسته تر

از خودم به راه افتادم. آنقدر بی تفاوت بودم که وقتی خانمی به من تذکر داد تا موهایم را بپوشانم، تقریباً نادیده اش گرفتم. آخرین باری که از چنین تذکری ترسیدم را به یاد داشتم. شاید از آن موقع تا الان خیلی بزرگتر شده بودم تا نترسم! یا شاید آنقدر مشغول بودم که نمی فهمیدم.

به هر حال اولین بار یکی از همین ها بود که ترس را به من یاد داد. زنی که در مدرسه ای که در آن درس می خواندم نقش ناظم را ایفا می کرد. آن روزها ناظم ها ترسناک بودند. شاید هنوز هم بودند، اما من چندین برابر دوزتر از آن سالها بودم. فکر نمی کردم تنهایی تا این حد تاثیرگذار باشد. چرا تا قبل از رسیدنم به اینکه تا این حد بزرگ شده ام فکر نکرده بودم؟

همیشه در مصمم بودن برای تصمیمات عجیب موفق بودم. از زمانی که تصمیم گرفتم از خانواده ام جدا شوم و هیچ پولی نداشتم تا الان که فقط یک ساعت از خانواده ام فاصله داشتم و می خواستم برگردم. چشمانم روبرویم را نمیدید. تابلوها را میدیدم. چشم ریز می کردم و بی توجه از کنار هموطنان عزیزم می گذشتم. چرخ چمدان های لق و لوق می کردند. اگر زبان داشتند، حتما ناله هم می کردند. آنقدر آنها را بی توجه می کشاندم تا نهایت صدای یکی از هموطنان عزیزم در آمد: «خانوم، چه خبره»

-معذرت می خواهم. چمدون هام چشم ندارند!

متوجه سنگینی جمله ام شد و بی درنگ گفتم: «صاحبشون که داره». بدون شک او بیشتر از من بلد بود یک هموطن عزیز باشد. بیش از مقدار متعارف به آن خانم نگاه کردم. فکر کرد دیوانه ام یا قصد دعوای بزرگتری دارم. نه من هرگز با او دعوا نمی کردم. شاید نگاه طولانی ام روی صورتش نامتعارف بود، اما

در عوض در همان نگاه زنی ناراحت را دیدم. او بیشتر از اینکه از دست چمدان‌های من یا صاحب چمدان‌های من عصبانی باشد، از چیزی دیگر غصه‌دار بود. چشمانش آنقدر غصه‌دار بود که خواستم بگویم بیا شانه‌هایم مال تو. تا می‌توانی گریه کن، ولی اگر می‌گفتم حرفم از نگاهم عجیب‌تر می‌نمود. سنگینی نگاهم را از زن غصه‌دار جدا کردم و تا چند ثانیه تمام سلول‌های بدنم به او فکر می‌کرد. مسافران گریان زیادی را در پروازهایم می‌دیدم و برای سرگرمی داستانهایی از دلیل گریه‌شان برای خودم می‌ساختم. به دیدن آدم‌های گریان در فرودگاه‌ها عادت داشتم، اما آن زن گریه نمی‌کرد. فقط دوست داشت دعوا کند و خشمش را جایی خالی کند، اما من خسته‌تر از آن بودم که همبازی‌اش شوم. دوباره تمرکز را روی تابلوها گذاشتم و اینبار زن دیگری افکارم را به هم ریخت. این زن را خوب می‌شناختم. سی و چهار ساله بود، اما بیشتر نشان میداد. دلیلش غصه‌هایش نبود. برای پرخوری‌هایش بیشتر به نظر می‌رسید. تینا زمان غذا خوردن همه را به‌اشتها می‌انداخت. حتی فرصت شناختنش را به من نداد. طوری مرا در آغوش کشید که اعتراف می‌کنم برای لحظه‌ای شاد شدم.

- دلمون برات یه ذره شده بود.

- منم. چرا نگفتی می‌ای؟

- خواستم غافلگیرت کنم؛ اما انگار زیادی غافلگیر شدی!

راست می‌گفت. بودنش زیادی بود. برنامه‌هایم را به هم ریخت. من قصد بازگشت داشتم. شاید هم همان قصد بازگشتم کمکم کرد آن روز برای چند دقیقه واقعا احق باشم. چرا آن تصمیم را گرفتم؟ اگر تینا را آنجا نمی‌دیدم معلوم نبود با فکرهای آن زن

غصه دار چه داستان‌ها که نمی‌باftم و چه تصمیم‌ها که نمی‌گرفتم. نینا هم نامتعارف نگاهم کرد و گفت:

- تمام مدتی که با هم تصویری صحبت می‌کردیم همه چی عادی بود و فکر می‌کردم می‌تونیم تا ابد همینطور بمونیم و مجازی هم میشه خواهری کرد. کم کم با تکنولوژی دوست هم شده بودم. اما الان که دیدمت، انگار تمام این مدت بی‌تابت بودم و اون تماس‌ها فقط مسکن‌های معتاد کننده بودند. دلم خیلی بیشتر از اونکه فکر می‌کردم تنگت بود خواهرم...

چقدر قشنگ حرف میزد خواهرم. وقتی نظرش را راجع به تماس‌های ویدئویی گفت و آنها را به مسکن تشبیه کرد، حس کردم چقدر بزرگ شده‌ایم. پس او هم مسکن می‌خورد؟ او هم درد می‌کشید؟ او هم گاهی به قرص‌هایش معتاد میشد؟ کمتر از غصه‌هایمان برای هم می‌گفتیم. همیشه در صحبت‌هایمان همه چیز خوب بود و همیشه موضوعی برای خندیدن داشتیم. چون مدت زیادی از هم دور بودیم زیاد نمی‌توانستیم غیبت کنیم، اما او همیشه چیزی برای گفتن پیدا می‌کرد. آنقدر که هر بار تماس می‌گرفت، می‌دانستم یک ساعت از وقتم را می‌گیرد. او شاد بود و شادی‌اش را با خوش سلیقگی‌اش در انتخاب غذاهای خوشمزه به رخ می‌کشید. وقتی با اشتها غذا می‌خورد، می‌دانستیم حالش خوب است و هر وقت لاغر می‌شد، نگرانش می‌شدیم. زیاد عاشق میشد و آخرین باری که به مدت زیادی عاشقی کرد، یک سال را در یک رابطه بود. پسرهای خوشتیپ، ولی احمق را برای عاشقی انتخاب می‌کرد و برای همین هیچ وقت هیچ کس خواستگارهایش را جدی نگرفت. احتمالا خودش هم این قضیه را شوخی گرفته بود که هنوز مجرد بود، اما هیچ وقت از غصه‌هایش که باعث

میشد رابطه‌اش به هم بخورد با هم حرفی نمی‌زدیم. اگر حرف میزد، من هم می‌زدم و حتی با همان ویدئوهای مسکن‌نما برایش گریه می‌کردم و می‌گفتم داریو رفته! می‌گفتم که یک روز وسایلش را جمع کرد و طوری خداحافظی کرد که انگار می‌رود آشغال‌ها را بیرون بگذارد و برگردد...

- وسایلت همین‌هاست؟ انگار اینبار بیشتر می‌مونی.
و چشمکی زد.

- زیاده؟

- اگر از سوغاتی خبری نباشد، یه کم.
هر دو خندیدیم. یکی از عطرهاى زنانه که در فرودگاه استانبول خریده بودم را همانجا به او دادم.
- بگیر. اسمی‌روشون نوشته نشده؛ پس می‌تونست مال هرکسی باشه.

- و اون هر کس منم؟

و باز خندید و ادامه داد:

- ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم.

تینا ماشین جدیدی خریده بود. به محض سوار شدن کمی شکلات تعارف کرد. همیشه در ماشینش چیزی برای خوردن پیدا میشد.

- هیچ کس نمی‌دونه که اومدی.

- چرا؟ خواستی اونها رو هم غافلگیر کنی؟

- نه. معلوم نبود واقعا بیای یا نه. خودت گفتی حتما میای،

ولی من تو رو می‌شناسم. تو اگر احمق نبودی، همه چیزت رو تو

آنکارا ول نمی‌کردی بری دبی! هنوز هم همونی. بزرگ نشدی که،

۳۶ فقط رقم به سنت اضافه شده.

- تا قبل از اینکه تو فرودگاه بینمت تصمیم داشتم برگردم!
- متنفرم از اینکه بگم «دیدی گفتم!» ولی دیدی گفتم!؟
- در جوابش سکوت کردم. فکر می‌کردم در زندگی جدا از خانواده‌ام بزرگ شده‌ام، اما خواهرم با پیش‌بینی فوق‌العاده‌اش نشان داد که اشتباه کردم.
- از داریو چه خبر؟
- خوبه...
- چرا نیومد؟
- نخواستم که بیاد...
- و اینبار تینا سکوت کرد. مشام تیزی داشت و بو برده بود با سوالش به ممنوعه‌هایم نزدیک شده.
- چرا موهایت رو سیاه کردی؟ تو که از رنگ سیاه متنفر بودی!
- سیاه کردم که یه مدت مجبور نباشم موهام رو رنگ کنم.
- دوست ندارم دو رنگ بشه.
- قبلا اینطور نمی‌گفتی!
- هیچ‌چی مثل قبل نیست!
- دیگه چی فرق کرده؟
- نمی‌دونم. فقط می‌دونم اگه یه روز صبح از خواب بلند می‌شدم و خودم رو با موهای سیاه تو ایران می‌دیدم که جواب سوال‌های خسته‌کننده‌ی تو رو می‌دم، حتما جیغ می‌کشیدم! اما الان آرومم، چون همه چیز به مرور زمان اتفاق افتاد و ما چهار ساله که همدیگه رو ندیدیم! غیر از اینکه دلم براتون تنگ شده، چیز دیگه‌ای به ذهنم نمی‌رسه که برات جالب باشه.
- آخرین باری که گفتم دلت برامون تنگ شده رو یادم نیاد؛
- اما...

- تولد سال قبل مامان بود.

نمی‌دانم چشم‌های بیتا از تعجب ریز شد یا تفکر.

- شاید...

- همون موقع بود...

فهمیدم! چین کنار چشم‌هایش از عصبانیت حرف‌های من بود.

- خیلی خب، سال گذشته. هرچی که بود نخواستی برای تولدش

کنار ما باشی؛ اما حالا...

- تو هم اون شب دیر وقت رسیدی و فقط یه کم کیک خوردی

و خوابیدی. وقتی هم که به مامان تبریک گفتی، اونو نبوسیدی!

شاید وقتش بود که تینا بوتاکس بزنند.

- من اون روزها مشغول پروژه‌های ساختمونی شرکت فرید

بودم.

- بله و برای تولد سال قبلش هم تو بیمارستان کنار مادر محمد

بودی. چون همراه خانم نداشتن.

- اون یه کار خیر بود.

- بله و آخرین باری که قبل از اون شب کار خیر انجام داده

بودی، به زور مامان، یه کم غذای نذری برای خانم سادات برده

بودی.

- با این حرفها می‌خوای به کجا برسی؟

- هدفی ندارم. گفתי آخرین باری که اعتراف به دلتنگی کردم

رو به یاد نداری و من یادآوری کردم.

- چرا الان؟

- چون الان گفתי.

- منظورم این نیست. منظورم اینه که چرا الان برگشتی؟

- من برنگشتم. اومدم دیداری تازه کنم.

من واقعا چرا برگشته بودم؟

- بالاخره می فهمم چرا!

کاش واقعا یکی بود که به جای من بفهمد چه کار می کنم!

- ممنونت می شم آگه من رو هم در جریان قرار بدی! از زمانی

که بلیط این سفر رو تهیه کردم تا همین یک ساعت پیش که تو

فرودگاه تو رو دیدم، این سوال رو از خودم پرسیدم و جوابی پیدا

نکردم و الان تو در یک جمله ی کوتاه میپرسی چرا؟

- من نمی خواستم ناراحتت کنم.

- بله میدونم.

تینا سعی کرد مرا آرام کند و به هر ترفندی که می دانست

برای این هدف دستاویز شد. تلاشش قابل تحسین بود. نشان

می داد که واقعا قصدی نداشته؛ اما در عین حال بی فایده هم بود.

زیرا که من آرام بودم. همیشه وقتی بیش از حد غمگین بودم

آرام می شدم. بی تابی هایم برای عصبانیتم بود، اما من عصبانی

نبودم و شاید دلیل نقطه ضعف من همین بود. اگر عصبانی بودم

می توانستم داد بزنم. از آن دادهای زنانه ی توام با جیغ. گریه

کنم. از همان گریه هایی که گویی تا ابد ادامه دارد، اما چند

دقیقه اش تا چند سال آرامش است، ولی من ساکت بودم. با تمام

چیزهایی که استرس روبه رو شدنشان بی تابم کرده بود مواجه

شده بودم. سوال های تینا با سوال های مادر تمام میشد و پدر

در خفا همان سوال ها را می پرسید و جوابی که او می خواست

بشنود با مادر فرق داشت. بعد از تمام اینها به قول مادرم نوبت

به فامیل می رسید و بعد دوستان و بعد از همه انگار من بودم و

یک دنیا و داریو در سیاهچاله ای در فضا قرار داشت که نه طرف

دنیا بود و نه پشت من.

کمی بعد رسیدیم. خانه را عوض کرده بودند. جایی را گرفته بودند که هوایش آلوده نباشد و پله هم نداشته باشد. سرو صدا کم باشد و جایی برای پارک ماشین‌های تینا و باربد داشته باشد. خدا می‌داند چقدر گشته‌اند تا اینجا را پیدا کرده‌اند؟! نسبت به چیزی که در عکس‌ها دیده بودم به هم ریخته‌تر بود. انگار همه چیز را مانند یک دکور عکسبرداری تنها برای عکس انداختن آماده کرده و دوباره به حالت عادی برگردانده بودند. شاید اگر مادر می‌دانست من می‌آیم، پدر را مجبور می‌کرد برگ‌های حیاط را جارو کند و رخت‌هایشان را از روی بندی که در معرض آفتاب پاییزی بود، جمع می‌کرد. در راه فهمیده بودم باربد و همسرش نیز هفته‌ی پیش به همان خانه نقل مکان کرده بودند، تا باربد با پول پیش خانه‌شان کار و کاسبی جدیدش را رونق ببخشد. در دل به حماقت همسرش که چنین اجازه‌ای به برادر ابله‌م داده بود، خندیدم!

تعجب کردم مادر چطور راضی شده بود. تینا گفت مادر برای خاطر کودک تازه به دنیا آمده‌شان مخالفتی نکرده. از نظر مادر بچه‌ها همیشه شرایط را عوض می‌کردند. هم با آمدنشان و هم با رفتنشان. این حرف را موقع خداحافظی در آخرین باری که برای دیدن پدر به ایران آمده بودم، گفته بود.

تینا قصد داشت مرا پشتش قایم کند و وقتی به ساختمان وارد می‌شویم مرا به مادر نشان دهد تا غافلگیر شود. درست مثل خریدن عروسک بزرگ چشم آبی برای کودکی که منتظر بازگشت پدرش است، اما نقشه‌اش نگرفت. مادر از تعجب بازگشت بی‌موقع تینا به منزل زودتر به حیاط دویده بود تا ببیند چه خبر است. نخواست تینا بفهمد کنج‌کاو است و مشغول

جمع کردن لباس‌ها شد و زیر چشمی‌ما را می‌نگریست. هنوز مرا نشناخته بود. تینا گفت هیچ‌وقت آن ساعت از بعد از ظهر به خانه نمی‌آید. هر دو حدس زدیم مادر فکر می‌کند تینا مهمان دارد و سعی در بی‌تفاوت نشان دادن خودش دارد. تینا لبخندی مودبانه زد و ماشین را خاموش کرد. از من خواست در ماشین بمانم و خودش پیاده شد تا توجه مادر را جلب کند. اگر موضوع دیدار مادرم در میان نبود تا مدتی طولانی از همان منظره‌ای که از داخل ماشین می‌توانستم ببینم، به دو کلاغی که روی نرده‌های بالکن نشسته بودند، خیره می‌ماندم. می‌گویند هیچ‌کس جفت‌گیری کلاغ‌ها را نمی‌بیند؛ اما آن دو به طرز مشکوکی عاشقانه به هم چشم دوخته بودند. برعکس کلاغ‌های دیگر بی‌تاب نبودند و غارغار نمی‌کردند.

بی‌اختیار چشم از آنها گرفتم و از ماشین پیاده شدم. همان لحظه مادر متوجه حضور من شد و تقریباً وارفت. اشک در چشمانش حلقه زد و وقتی گفتم «سلام مامان» اشک‌هایش روی گونه‌هایش ریخت.

پیر شده بود. شبیه عکس‌هایش نبود. لعنت به این تکنولوژی که آدم را گول می‌زند. وقتی او را در آغوش گرفتم، حس کردم چقدر لاغر است. مادرم تصویری از آینده‌ام در کودکی بود. اینکه درس بخوانم و بعد مادر شوم و هیچ‌یک از آنها که آموختم را به کار نبرم. اینکه صبور بوده و بلد باشم برای هر غیرممکنی راهی بیابم و اینکه آنقدر بمانم تا رفتن کودکانم را ببینم. تمام اینها را در آینده می‌دیدم و چون حتی لحظه‌ای اینها را درک نمی‌کردم، آینده را دور می‌دیدم. می‌پنداشتم آنقدر دور که مرا از پیری و مرگ جدا می‌کرد. آنقدر جدا که انگار من روی زمین ۴۱

آمده بودم تا آنچه که در تصورم بود را ببینم و اگر نبینم هنوز زود است. هنوز همه چیز را زود می دیدم. رفتن، ماندن، به دنبال داریو گشتن؛ اما صورت مادرم نشانم داد که حتی برای دیدن او هم دیر به فکر افتاده ام و چقدر احمق بودم که می خواستم بدون دیدنش بازگردم. حق با تینا بود. من غیرقابل پیش بینی شده بودم. مادرم اشک هایش را با نوک انگشتانش پاک کرد. آرایشی نداشت و بی مهابا دستش را روی صورتش می کشید. انگشتانش از صورتش غمگین تر بودند. وقتی صورتش دوباره از زیر دستانش پیدا شد دیگر گریه نمی کرد. لبخند روی لبهایش بود. تازه زمان پیدا کردم تا موهایش را ببینم. اشک هایش حواسم را از هر چیزی پرت کرده بود. موهایش را هم کوتاه کرده بود. زنهای وقتی غمگین می شوند موهایشان را کوتاه می کنند، اما نه به خاطر غمگین نبودن، بلکه مادرم وقتی که گریه می کرد هم با موی بلند زیباتر بود. انگار مادرم از شوک در آمده بود.

- چرا نگفتی که میای؟

- به تینا گفتم.

مادرم نگاهی بی معنی به تینا کرد. از اینکه به او نگفته بود ناراحت نبود. مادرم کمتر از چیزهایی که گذشته بود ناراحت میشد. الان برایش مهم بود که من آنجا بودم.

وارد خانه شدیم. هیچ وقت در آن خانه زندگی نکرده بودم، اما وسایل همانها بودند که می شناختم. انگار مبلها و صندلیها و میزها روح داشتند و در جسم خانه ی جدید تلالو جدیدی یافته بودند. به هم ریختگی خانه کمی آرامم کرد. اگر مرتب می بود مطمئناً نمی توانستم با خانه اخت شوم. تینا چمدانهایم را آورده

- خونه‌ی بزرگیه. بزرگتر از عکسها...

یاد رویاهای مادرم افتادم. رویاهایی که در کودکی ما بزرگ به نظر می‌آمد، اما امروز انگار آنقدرها هم بزرگ نبود. شاید در حد ساینز همین خانه.

- باربد و همسرش هم در طبقه‌ی بالا ساکن شدن. یه هفته‌ای میشه.

- تا کی می‌مونن؟

- نمیدونم. خودت تا کی می‌مونی؟

آه... دقیق نمی‌دونم، شاید...

مادرم خندید:

- بچه‌ها همیشه نمی‌دونن و مادرها هیچ وقت باور نمی‌کنن.

- تیکه ننداز مامان. کار من واقعا معلوم نیست..

- گرسنه‌ته؟

قدمی سمت اجاق گازی که قابلمه‌های رویی بدون در روی آن برق می‌زدند برداشت. انگار که قابلمه‌ها شناخته‌ترین چیز در آن آشپزخانه بودند.

- نه. تو هواپیما یه چیزی خوردم.

بعید می‌دانستم غذای هواپیما در محیط تمیزتری درست شده باشد! چرا مادرم از وسایل قدیمی‌اش دل نمی‌کند؟ چرا از هیچ چیزی دل نمی‌کند؟ چه چیز این قالی رنگ و رو رفته جذابیت داشت که با خود از این خانه به آن خانه حملش می‌کرد؟ چرا نگران شکم من بود؟

- غذای هواپیما که غذا نیست. یه کم ماکارونی برات گرم

می‌کنم تا بخوری. غذای امروز ظهر بود.

ماکارونی. حتی داریو هم که یک ایتالیایی مفتخر بود، ماکارونی ۴۳

ما ایرانی‌ها را دوست داشت. می‌گفت یک ابداع است. اسمش را غذای ایتالیایی نمی‌گذاشت و تنها در آن صورت از غذا لذت می‌برد. و الان یک بشقاب از غذای دوست داشتنی‌ام را مهمان مادرم هستم. مادر زیبایم. با ذوق غذا را گرم کرد و از پروازم پرسید. از اینکه آیا از کارم راضی هستم یا نه و چون جوابم طبق معمول مثبت بود و خوشایند مادر نبود، بحث را به جایی کشاند که دوست نداشتم.

- از داریو چه خبر؟

خودم را سرگرم خوردن نشان دادم:

- خوبه.

- چرا با هم نیومدید؟

تینا با لپ تاپش وارد شد و در جواب پیش دستی کرد:

- بیتا نخواست که بیاد.

مادر تعجب کرد:

- چرا نخواستی دخترم؟!

- کار داشت، نخواستم مزاحمش بشم.

- حرفهایی می‌زنی! کم تو سفر نیستی و تو سفر غیر کاریت هم

نخواستی مزاحمش بشی؟

- ته دیگ هم داریم؟

نمی‌خواستم جوابی به سوالش بدهم. نمی‌توانستم جوابی بدهم.

سوال مادرم آنقدر مستقیم بود که نمی‌توانستم با وجود تمام

اتفاق‌های آنروز مستقیم بگویم داریو ترکم کرده! داریو به خودی

خود فرد مورد علاقه‌ی مادر نبود. فرد مورد علاقه‌ی هیچ‌یک از

اعضای خانواده‌ام نبود. چه کسی می‌تواند مردی که هرگز ندیده

۴۴ را دوست بدارد. گاهی از طریق تماس‌های تصویری همدیگر را

دیده بودند و همیشه مادر می‌نالید که تصویر تار است. او بدنبال دیدن تصویری شفاف از داریو بود که هیچ وقت عملی نمی‌شد. و هرگز ایراد از دوربین‌ها یا گوشی‌ها یا هیچ تکنولوژی دیگری نبود. ایراد از زبانی بود که بین آنها مشترک نبود و مادر و پدرم هرگز نتوانستند با این موضوع کنار بیایند. با این حال آنقدر مرا دوست داشتند که هر بار با هم صحبت می‌کردیم، سراغش را بگیرند و از لطف‌شان بود که الان از نبود داریو متعجب بودند.

- بابا کجاست؟

- از صبح رفته بدنبال تمديد دفترچه‌های بیمه و هنوز نیومده...
بیشتر از دو ماهه که اصرار می‌کردم بره و آخر سر چه روزی رو برای رفتن انتخاب کرد!

- مامان! اون بنده خدا که نمی‌دونست من میام.
هیچ کدامتان نمی‌دانستید. حتی خودم هم نمی‌دانستم! کاش یکی بود که می‌دانست چه اتفاقی دارد در زندگی من می‌افتاد.
- این حرفها بی‌مسئولیتیش رو توجیه نمی‌کنه!
تینا با سرانگشت اشاره، رژلب پس زده شده اطراف لبش را پاک کرد و زمزمه وار گفت:

- مادر بذار این طفلک برسه، بعد از بابا ناله کن! کم شنیدیم این حرفها رو؟

مادر با چشم غره در قابلمه را گذاشت.

- تو چرا اینوقت روز خونه‌ای؟

- یعنی می‌فرمایید برم؟

- صبح گفتمی که ظهر وقت دکتر داری!

- ای وای! چطور تونستم فراموش کنم؟

حتی وقت دکترش را هم کنسل نکرده بود. این دختر واقعا فکر ۴۵

۳
نمی‌کرد من بیایم!

- چه دکتری؟

مادر کاسه‌ی ماست را پر کرد و گفت:

- لاغری.

- تغذیه.

چرا داشت ماست و ماکارانی را بهم سرو می‌کرد؟ شاید عادت کرده بود به قرار دادن همه‌ی داشته‌هایش کنار هم برای بی‌نقص نشان دادن زندگی‌اش. حتی اگر به ماست و ماکارانی ختم بشود.

- تغذیه‌تون خدای نکرده به مشکل خورده؟

مادر خندید:

- نه تصمیم گرفته لاغر شه.

- چرا الان؟ می‌تونستی از سال جدید شروع کنی تا بگی اهداف

بزرگی داری!

تینا شوخی‌ام را نادیده گرفت:

- نه! یعنی پنج ماه صبر کنم؟ دیره!

پنج ماه دیر بود؟ آخرین پنج ماه زندگی من چگونه گذشت؟

- دیر؟

- قراره باز شوهر کنه!

تینا آینه‌ی جیبی‌اش را از کیف روی میز آشپزخانه درآورد و همچنان به پاک کردن رژلب کنار لبش ادامه داد.

- یه جوری می‌گید انگار تا الان سه بار شوهر کردم!

- نه، ولی این قضیه در مورد تو هیچ وقت جدی نبوده!

مادر از بحث خوشش آمده بود و ریز می‌خندید. به اندازه‌ای که دوست داشت اینبار عشق و عاشقی تینا جدی باشد، کنجکاو

۴۶ بود بداند آیا همینطور است و راهش را بلد بود. آنقدر او را

عصبی می‌کرد تا تصمیم بگیرد خودش را به هر طریقی ثابت کند.
تینا اما در این موارد به هر مساله ای دست آویز میشد تا خود را
از بی خیالی‌هایش تبرئه کند.

- مساله‌ی ازدواج اونقدر هم مهم نیست!

- آگه بیست ساله بودی قبول؛ ولی تو الان سی و چهار سالته!

- ولی اینطور به نظر نمیام.

- اما ممکنه دیگه بچه‌دار نشی!

- اینها خرافاته.

- می‌دونی که نیست!

- می‌تونی از بیتا بپرسی! بیتا؟

- من نظری ندارم!

تینا لب و لوجه‌اش را جمع کرد و زیر لب گفت:

- تو هم امسال سی ساله میشی. امسال نباشه، سال دیگه این

حرفها رو به تو می‌زنن.

- بله، ولی اون حداقل شوهر کرده؛ هرچند...

- بچه که نداره!

- اون هنوز سی ساله‌ش نشده... شاید امسال باید تصمیم بگیره.

- مادرم! شما که الان یه نوه‌ی شیرین دارید، چرا همچنان برای

داشتن یه نوه‌ی دیگه بحث می‌کنید؟

با تینا خندیدیم. بحث‌های زنانه تنها از این جهت خوب بود که

می‌توانستی آنچه را نمی‌خواهی جواب ندهی و به راحتی بخندی،

اما مردها آنقدر صریح و مستقیم صحبت می‌کردند که بعید

میدانم آیا هیچ وقت می‌توانستند طفره بروند. همگی خندیدیم و

دیگر از بچه و ازدواج حرفی نزدیم. تینا از برنامه‌های زندگی‌اش

برایم گفت و وقتی متوجه شد هیچ کدامشان برایم جالب نبود ۴۷

چرا فکر می‌کرد ایده‌ی مدیریت یک باشگاه ورزشی تنها به این دلیل که دوستی داشت که می‌توانست با او شریک شود، تضمینی بزرگ برای آینده‌اش است؟ کدامیک از ورزشکاران با دیدن تینا جذب آن باشگاه لعنتی می‌شدند؟ او چاق بود. البته که شیرین بود، اما چاق بود. صورت زیبا و زبان شیرینش دلیلی برای موفقیتش در این یک مورد نبود.

تینا گفت که می‌خواهد مستقل باشد و این تنها گزینه‌ای بود که مورد تایید من بود. گفت در یکی از کمیته‌های حمایت از حقوق زنان عضو شده و من تعجب کردم. چرا قبلا این را به من نگفته بود؟ اما هر دوشان به همراه مادر تایید کردند که او قبلا نیز در صحبت‌های تلفنی‌مان به من گفته بود! و من بدون اینکه خودم را شماتت کنم در کمتر از چند ثانیه به این نتیجه رسیدم که حتما زمانی که این خبر را به من داده بود، جزء آن چند درصد از زمانهایی بوده که اصلا به حرفهایش گوش نمی‌دادم. وگرنه محال بود فراموش کنم!

گفت کلاس زبان می‌رود و من بیشتر تعجب کردم. او از درس خواندن متنفر بود. خدا می‌داند چند سال طول کشید تا دوره‌ی کارشناسی‌اش را تمام کرد. تینا گفت:

- اصلا چه بهتر که این سری داریو نیومد! دفعه‌ی بعد که بیایید مثل بلبل باهاش انگلیسی حرف می‌زنم.
مادر گفت:

- اگر دفعه‌ی دیگه ما زنده باشیم.

چشمهای تینا گشاد شد:

- دور از جون!

گفتم: - نیازی نیست انگلیسی رو قورت بدی. اون خودش هم تو

انگلیسی چندان تعریفی نداره! زبان اولش که نیست...
برای اولین بار بدون فکر کردن به رفتن داریو در موردش
حرف زدم. اینکه چقدر خنده دار انگلیسی را با لهجه‌ی ایتالیایی
حرف میزد و روزهای اول آشناییمان چقدر برایم عجیب بود.
حس کردم کم کم داشتم با واقعیت روبرو می شدم. مادرم و تینا
واقعی بودند. آنها معمولی بودند و واقعی صحبت می کردند و
تصمیمات واقعی می گرفتند و فارسی حرف می زدند و انگلیسی بلد
نبودند و آنها... آنها همانی بودند که من تلاش می کردم نباشم و
آن لحظه چقدر دوستشان داشتم. برای لحظه ای سکوتی مرگبار
در گوشه‌هایم حس کردم. آنها با هیجان حرف می زدند و من برای
لحظه ای هیچ صدایی نشنیدم. انگار زیر آب بودم. چهره‌ی مادرم
و تینا را در تصوراتم رنگی کردم و هر چیزی غیر از آنها را
سیاه و سفید می دیدم. این زنها تمام زندگی من بودند. دوست
داشتنی ترین زنهای زندگی ام روبرویم بودند و با صدای بلند با هم
بحث می کردند.

آنها هر روز یکدیگر را می دیدند و از همه چیز یکدیگر خبر
داشتند، اما بیشتر از منی که چهار سال از آنها دور بودم با
هم حرف داشتند. این حرفها را از کجا پیدا می کردند؟ مادر که
دیگر کار نمی کرد. از چه کسی حرف می زد؟ تینا که هیچ وقت از
معشوقه‌های جدیدش با کسی حرف نمی زد، پس چه چیز جالبی
برای مادر داشت که بگوید؟ هرچه بود، آخر حرفهایشان به
مردها می رسید. مادر از پدرم ناله میکرد و تینا از مردها بد
می گفت. با اینکه هیچ وقت زمان دقیق عضویتش در کمیته‌ی ۴۹

حمایت از زنان را یادم نیامد، اما با کمی دقت حس کردم مدتی است عوض شده! دیگر وقتی اسم ازدواج و نیاز زن به مرد به میان می‌آمد، بدون اینکه سرخ و عصبانی شود، جواب‌هایی عجیب مبنی بر برابر بودن زن و مرد را می‌آورد. اینکه همانقدر که ازدواج برای مردها سخت است، برای زنها هم هست و اینکه نباید چیزی به اسم صیغه‌ی کوتاه مدت رواج پیدا کند و اسم ایمان رویش گذاشته شود. یک قبلت که ایمان را کامل نمی‌کند. چرا باید به اسم دین، قانون مملکت دیه‌ی زن را نصف مرد در نظر بگیرد و زنها قاضی نباشند، خلبان نشوند، رئیس جمهور نشوند و بعد بگویند زن و مرد در کشور برابرند؟ کدام برابری؟ وقتی زمان انتخابات میرسد، می‌گویند همه می‌توانند برای انتخابات ریاست جمهوری ثبت نام کنند و تنها شرطش اینست که بالای هجده سال باشند و چه بسیار زنهایی که به امید دنیایی رنگارنگ ثبت نام می‌کنند، اما شرط نهایی برای رئیس جمهور شدن، مرد بودن است.

تینا می‌گوید:

- «رجال». می‌دونی یعنی چه؟ عربی که یاد گرفتی آگه خدا بخواد!؟

- اوهوم. یعنی مردها.

- پس این زنها برای چی میرن؟ که ثابت کنن گول خوردن؟!

- نمی‌دونم هدفشون چیه؟! تابه‌حال با هیچ‌کدوم از اونها صحبت نکردم.

- آگه خواستی نشونت میدم! من ده‌ها مورد دیدم... فقط من!

دوره‌ی قبل دویست و پنجاه زن ثبت نام کرده بودند. عجب ۵. احمق‌هایی!

- تو میگی نباید برن؟

- من میگم باید اتحاد داشته باشیم. زنها باید متحد بشن.

- هووم! حدود چهار بیلیون زن تو دنیا زندگی می‌کنه، چطور می‌خوای اون‌ها رو متحد کنی؟ مثل اینه که شیرها علیه پلنگ‌ها متحد بشن... به نظر من اگر می‌خواستی حیوانات رو علیه تمام انسانها متحد کنی، واقعی‌تر بود!

- یعنی زنها از حیوانات کمترن؟!

- خشم و بهت محسوس در کلامش گواهی می‌داد که چقدر عصبانی شده!

- نه، ولی تو می‌خوای یه گونه از بشریت رو علیه یه گونه‌ی دیگه‌ی بشریت بشورونی. حتی مردها هم تا بحال این کار رو نکردن. کدوم کمیته برای حمایت از حقوق مردها تشکیل شده تا اون‌ها رو علیه زنها متحد کنه؟ مردهای بیچاره!

- مردهای بیچاره؟! مردها ذاتا علیه زنهان! اون‌ها از ازل همین بودن. از محبت بویی نبردن. حتی بلد نیستن وقتی برای بار دوم ازدواج می‌کنن، محبت به خرج بدن و با زن دومشون طوری رفتار می‌کنن انگار از روی اجبار با اون‌ها هستن و به اون‌ها احساس ندارن!

- پس تو می‌خوای سرشت اون‌ها رو عوض کنی؟ ما حتی نمی‌تونیم گندترین اخلاق شوهرهامون رو تغییر بدیم. مامان رو ببین! بعد از سی و شیش سال زندگی مشترک هنوز همون گله‌ها رو داره که وقتی بچه بودیم داشت. پدر یه ذره هم تغییر نکرده!

- تو طرفدار مردهایی؟

- لازمه بگم من طرفدار هیچ‌کدوم نیستم! به اندازه‌ی کافی تو زندگیم از هر دو نوع دروغ و دسیسه دیدم. چرا باید طرفدار

زن‌ها باشم وقتی ما زن‌ها خودمون هم به خودمون رحم نمی‌کنیم؛
با مردی رابطه برقرار می‌کنیم که می‌دونیم متاهله و اسمش رو
می‌ذاریم عشق! بعضاً هم عشق ممنوعه! اصلاً می‌دونی چیه؟ لعنت
به این گه که اسمش عشقه!

- عه! این‌ها حماقت‌های فردیه. همیشه با دید کلی به اون‌ها نگاه
کنیم.

- جدا؟! پس چطوره فکر کنیم صیغه نشدن هم یه مساله‌ی
فردیه! زن‌ها می‌تونن اون کلمه‌ی مسخره‌ی «قبلت» رو نگن تا
صیغه نشن! این یه مساله‌ی فردیه و فقط باید اطلاع‌رسانی بشه.
دیگه به حمایت نیازی نداره. تازه آگه کسی وجود داشته باشد
که این رو ندونه!

چشم‌های تینا گشاد شد.

- تو جدا مخالف حقوق زنایی بیتا؟

- می‌دونی فرق من و تو چیه؟ اینکه من از چیزهایی که دیدم
حرف می‌زنم و تو از چیزهایی که فقط شنیدی عصبانی میشی! من
بیشتر از اینکه زن‌هایی که در حقشون ظلم شده ببینم، زن‌هایی
که در حقم ظلم کردن دیدم!

- منظورت چیه؟

- منظورم اینه که زن‌هایی که تو ازشون حمایت می‌کنی،
اونقدرها هم فرشته نیستن و زن‌ها آگه بخوان کنترل همه‌چیز رو
تو دست می‌گیرن، آگه بخوان به همه‌چیز بی‌تفاوت میشن و اگر
بخوان...

مادرم که تا به الان ساکت مانده بود، ازخشم واضح من در
صدایم تعجب کرد. متعجب بود که این همه احساس نسبت به
۵۲ یک موضوع به ظاهر معمولی کجای وجود من قرار داشت که

به این شکل بر سر خواهرم ریخته میشد و تعجبش را با نظرش نشان داد و گفت که به نظرش هر دوی ما به نحوی حق داریم، اما این موضوعی نیست که ما دو نفر بر سرش جر و بحث کنیم. وقتی اینها را گفت من هنوز به تینا خیره بودم. انگار نمی شناختمش. انگار همان دختر ژاپنی روبرویم ایستاده و با چهره‌ای مظلومانه می‌گفت که در حقش ظلم شده. انگشتانم به وضوح می‌لرزید و لبانم خشک شده بود. آب دهانم را قورت دادم و موهام را پشت گوشم بردم. در حالیکه به لیوان آب مانده روی میز خیره شدم، تظاهر کردم که به احترام مادر ادامه نمی‌دهم. انگشتانم به سمت لیوان رفت و بی اختیار آب نوشیدم. تشنه‌ام نبود. آب هم خیلی بد مزه بود و بوی ماندگی می‌داد، اما باید آن لحظه کاری می‌کردم. کاری غیر از خیره شدن به صورت تینا. هر دو شان متوجه بی‌اختیاری‌ام در کنترل لرزش انگشتانم شدند. تینا به خوبی در نقش دختر ژاپنی در تصوراتم فرو رفت و طوری که اگر واقعا آن دختر آنجا میان ما بود رفتار می‌کرد، رفتار کرد و بعد تلق‌تلق دمپایی‌هایش را روی زمین کشید و از آشپزخانه بیرون رفت. انگار قهر کرده بود. یا انگار برایش مهم نبود من چه حالی دارم یا انگار می‌خواست بگوید: «ببینید! ببینید همه جا به من ظلم میشود!» کدام ظلم؟ تمام اینها دو حالت بیشتر نداشت. یا طبیعت زندگی اجتماعی بود، یا اختیاری که به طور نانوشته به همه‌ی آدمها داده شده بود. هیچکس اینها را ظلم نمی‌دید و اگر شنونده‌ی این داستانها میشد فقط می‌گفت «اوه خدای من! متاسفم!» و اگر نسبت نزدیکی با کسی که مورد ظلم قرار گرفته بود، داشت، می‌گفت: «عزیزم. او لیاقت ترا نداشت!» اما واقعیت چیزی فراتر از لیاقت و غرور بود. هیچ دلیلی برای این واقعیت

مبهم پیدا نمی‌کردم، ولی هرگز راضی نشدم بگویم در حقم ظلم شده. همه چیز پشت سر من و در خانه‌ی خود من اتفاق افتاده بود. با شوهر خود من و با زندگی خصوصی من، اما در انتها، گویی انگار هیچ وقت صاحب هیچ کدام از آنها نبودم. ترجیح می‌دادم بگویم دروغ، اما ترجیحات من برای دیگران مهم نبود. دیگران برداشتی که خود می‌خواستند را از زندگی من داشتند. کسی حق را به داریو می‌داد و کس دیگری دلش برای من می‌سوخت و شاید حق را هم به من می‌داد، اما من حاضر بودم هیچ حقی نداشته باشم، ولی خواهرم حق را به آن دختر ژاپنی نمی‌داد!

هرچند او مستقیماً چیزی نگفت و چیزی نمی‌دانست، اما تلاش برای دفاع از حقوق زنان، آنهم زنانی که هر کار می‌خواهند می‌کنند و زمانی که مانعی سر راهشان می‌بینند به کمپین‌های دفاع از حقوقشان رو می‌آورند و در بوق و کرنا فریاد می‌زنند که خشونت علیه آنها فراوان است، صحنه‌ای از آن دختر ژاپنی را برایم تداعی کرد که بعد از مدتی زندگی با داریو فهمیده که او سرد است. داریو گاهی به سختی در خودش فرو می‌رود و برای مدت‌ها از غار تنهایی‌اش بیرون نمی‌آید. او نمی‌تواند بیش از یک سال در شغلی بماند و شغلش را به دلیل مزاحمت پشه‌ای عوض می‌کند. او نیز ثبات ندارد و فقط وقتی همه چیز روبراه است می‌تواند عاشقانه نگاه کند و اعتقاد دارد انسان فقط یکبار در زندگی‌اش عاشق می‌شود، حتی اگر به عشقش نرسد. حال آنکه داریو این امتیاز زندگی‌اش را با من تجربه کرده بود. طوری که حتی بعد از رفتنش هم لحظه‌ای شک نکردم او عاشق من بود. حال آن دختر طبق قوانین کشورش اجازه دارد به تمام این رفتارهای غیر معمول داریو که برای من معمول بود، گله کند ۵۴

و در جایی مثل همین آشپزخانه بایستد و بگوید «در حقش ظلم شده. خواهر من، کسی بود که دوست داشت کمکش کند!

با صدای آرام مادرم به خودم آمدم. همه چیز مثل شوک بود. سرم را بالا بردم و نگاهش کردم، حال آنکه دیدم تار بود. اشک‌هایم اجازه نمی‌داد صورت مادرم را ببینم. مادرم صندلی‌اش را به من نزدیک کرد و مرا به سمت خود کشاند. دستان بی‌حس و افتاده‌ام را زیر دستانش قفل کرد و محکم مرا در آغوش گرفت. بغضم ترکید و گریه کردم و گریه کردم و گریه کردم. این اولین بار بعد از رفتن داریو بود که گریه می‌کردم.

وقتی آرام شدم، مادرم سرم را بالا گرفت و با حالتی که همیشه وقتی می‌خواست لوسم کند، حرف می‌زد گفت: «کی دل دختر کوچولوی منو شکسته؟ گفتم: «آدما» - همه‌ی آدما رو می‌کشم.

مادرم حاضر بود برایم آدم بکشد. دقایقی گذشت و گریه‌ام قطع شد. مادر شروع کرد از برادر زاده‌ام صحبت کرد تا حواسم را پرت کند. خوشحال بودم از اینکه در آن شرایط چیزی نپرسید و فقط آرامم کرد.

در همان اثنا پدر از در وارد شد. وقتی مرا دید تعجب کرد. وقتی مرا گریان در آغوش مادر دید، بیشتر تعجب کرد و وقتی فهمید تینا در خانه است، ولی پیش ما نیست از تعجب طاقش طاق شد و شروع کرد به سوال پرسیدن. بعد مرا در آغوش گرفت و با غروری مردانه و محبتی پدرانه حالم را پرسید. می‌دانستم دلش از من گرفته، اما اینکه آنجا کنار هم بودیم، برایش مهمتر بود. پدر، تینا را صدا زد و تینا وقتی صورت گریان مرا دید به طرفم دوید. مرا در آغوش گرفت و در گوشم زمزمه کرد که کاش

۳
۴
می‌مرد، ولی مرا ناراحت نمی‌کرد. تحمل این همه محبت واقعی از
توانم خارج بود. یادم رفته بود چطور باید جواب محبت‌هایشان
را بدهم. یادم رفته بود چقدر به خانواده‌ام نیاز داشتم.



ساعت پنج شده و باربد هم از راه رسیده بود. مادرم انگار که
هم می‌خواست من بشنوم و هم نشنوم، گفت:
- وقتی میرسه یه راست میره طبقه‌ی بالا.
گفتم:

- نمی‌دونستم اینقدر خانواده دوسته!

تینا با کنایه گفت:

- از وقتی تیام به دنیا اومده خانواده دوست شده.

مادرم پرسید:

- می‌خوای بچه رو ببینی؟

بی‌علاقه پاسخ دادم:

- حالا وقت زیاده!

تمام احساس من خرج نفرت و فرار از آن نفرت شده بود.
خانواده‌ام توقع یک دختر معمولی را از من داشتند، تا کنجکاو
دیدن بچه‌ای که نه حرف می‌زند و نه درک می‌کند و نه می‌فهمد
باشم! پدرم از اوضاع زندگی‌ام می‌پرسید و بعد از نیم ساعت
و نوشیدن چای، تمام صحبت‌ها به صحبت‌های معمولی یک
خانواده‌ی معمولی کشیده شد و من حس کردم ماه‌هاست برگشته‌ام.
تینا حس خوبی نسبت به عروسمان نداشت. چیز تازه‌ای نبود. از
اول هم همین بود، اما الان بهانه‌های تازه بود. می‌گفت «دختر
احمقی است. بچه‌داری بلد نیست، اما بچه‌دار شده.» مادرم ولی
مخالفت کرد. پدر هم گفت «همه که نباید همه چیز را بدانند تا
۵۶

بچه‌دار شوند.» اما تینا اصرار داشت که سطحی‌ترین موارد را نیز نمی‌داند. نه تنها کار نمی‌کند، بلکه توقع‌های زیادی هم از باربد دارد و البته که باز هم نظرش رد شد و مادر گفت «مجبور نیست کار کند» و پدر گفت «باربد باید به خاطر بچه‌دار شدنش بیشتر تلاش کند.» حتی خودش هم همین‌طور بوده، اما تینا دست بردار نبود و دلیل دیگری آورد:

- احترام گذاشتن هم بلد نیست. وقتی سوال داره، زنگ می‌زنه و مادر بیچاره‌ش رو تا اینجا می‌کشونه، ولی از مامان که صبح تا شب تو خونه‌ست نمی‌پرسه!

گفتم:

- شاید روش همیشه و نمی‌خواد مزاحم بشه!

اما او مطمئن پاسخ داد:

- نه. می‌خواد سلام و علیک نکنه. به اصطلاح خودش، می‌خواد ما دخالت نکنیم!

اینبار مادر و پدر هم چیزی نگفتند. انگار سوء تفاهماتی واقعی وجود داشت! و... هیجان! من عاشق این دردسرهای فامیلی بودم! آن روز گذشت و من برای اولین بار با آرامش استراحت کردم. استرسم درمورد خانواده‌ام بیهوده بود. برای مدت چند ساعت توانستم داریو را گوشه‌ای از ذهنم غیر فعال کنم. به همراه تینا چمدان‌هایم را باز کردم. تینا از اینکه سائزهایمان یکی نبود افسوس خورد و با دیدن چند تا از لباس‌هایم زیر لب فحش‌هایی داد. مادرم دم نوش‌های مورد علاقه‌ام را درست می‌کرد و پدر، اگر بر حسب اتفاق با هم تنها می‌شدیم اخبار روز دنیا را برایم تحلیل می‌کرد.

همه‌چیز تا زمانی که حرفی از داریو نمی‌آمد، خوب بود. دیگر ۵۷

کسی از او نپرسید. بعضا وقتی برای تماس‌های کاری‌ام مشغول صحبت با تلفن می‌شدم، تصور می‌کردند با داریو صحبت می‌کنم. آنها چیزی از داریو نمی‌دانستند و حتی تابحال او را ملاقات نکرده بودند. پس چیزی برای پرسیدن نداشتند. مگر گاهی که می‌گفتم: «سلام رساندا»

روز بعد تینا اعلام کرد که سر کار نمی‌رود و می‌خواهد باهم بیرون برویم. به همراه مادر و تینا آماده‌ی رفتن شدیم و درست زمانی که وارد راه پله شدیم صدایی از طبقه‌ی بالا شنیده شد. صدای پای کسی که داشت با سرعت پله‌ها را بالا می‌رفت و تلاش می‌کرد آهسته نیز عمل کند. من بالا را نگاه کردم و مادر هم با نگرانی نگاه مرا دنبال کرد، ولی تینا سرش را تکان داد و صدای پوف در آورد.

- یالا! کجا رو نگاه میکنید؟ شب بود! خونه‌ی ما شب داره!
و این جمله‌ی آخری را طوری بلند ادا کرد که انگار مصمم است مخاطبش که همان شب باشد، اگر هر چیز دیگری را نشنیده است، این یکی را بشنود.

ما سه زن به گردش رفتیم. خرید کردیم و نهار خوردیم. سینما رفتیم. بنزین زدیم. تینا در اتوبان‌ها ویراژ داد. مادرم پالتویی که خریده بود را دوست نداشت و برگشتیم و تعویض کردیم و باعث شد تینا چند تا خرت و پرت دیگر نیز بخرد. مادر برایم یک مانتو خرید و گفت لباسهایی که آورده‌ام برای ایران مناسب نیست. تینا یک اسنک دیگر خورد و گفت رژیمش یک هفته در میان است، پس این هفته می‌تواند هرچه می‌خواهد بخورد. من از یک دختر هفت یا هشت ساله با لباسهای کثیف فال حافظ خریدم، ولی باز نکردم. مادر پنج عدد روغن مایع از یک تعاونی

۵۸

خرید و تینا به بهانه‌ی اینکه مادر تنهاست همراهش رفت. من در ماشین تنها ماندم و مجبور شدم در پانزده دقیقه حدود هشت بار ماشین را جابجا کنم و یکبار هم فقط کمی جلو ببرم. هر بار در دل به تینا برای جای پارک افتضاحی که پیدا کرده بود فحش می‌دادم. آنها رسیدند و تینا شش بسته پنیر هلندی هم خریده بود. وقتی به خانه رسیدیم، پدر پیش از ما آنجا بود. نهارى که خورده بود به اندازه‌ی غذای ما تازه و داغ نبود، اما از دیدن ما سه زن کنار هم برقی در چشمانش دیده شد و گفت مدتهاست ما را کنار هم شاد ندیده و همه می‌دانستیم منظورش از مدت‌ها، همان چند سالی بود که من نبودم. مادرم پالتویش را به پدر نشان داد و پدر گفت که «قشنگ است» تینا با یک شیرینی در دهانش از آشپزخانه بیرون آمد و گفت «فوق العاده است» و یک شیرینی دیگر هم داخل دهان من گذاشت. می‌دانستم اگر به این رفتارهای دوست داشتنی عادت کنم، رفتن برایم چندین برابر سخت‌تر خواهد شد. تینا خریدهایش را باز کرد و همانجا گفت که به نظرش چیزهایی که خریده، افتضاح است.

- پس کی تمام روز رو با ما بود و این چیزهای افتضاح رو خرید؟

- لعنتی‌ها. نمی‌دونم با مغازه‌هاشون چیکار می‌کنن که آدم چیز دیگه‌ای رو می‌بینه.

پدرم مثل وکیلی که به سرخ مهمی در پرونده رسیده بود، گفت:

- نور. نور خیلی تاثیر داره!

- فروشنده‌ها! ندیدید چطور زبون می‌ریختن؟!

- فردا همه‌شونو پس میدم!

صدای زنگ آپارتمان آمد. یعنی کسی که در ساختمان بوده ۵۹

زنگ را میزد و کسی جز باربد و خانواده‌اش در ساختمان نبودند. مادر در را باز کرد و باربد و همسرش با بچه‌ای به اندازه‌ی عروسک، ولی با صورتی سیاه و طوری که انگار داشت زور میزد تا پی‌پی کند، وارد شدند. باربد به مادر سلام کرد و به محض دیدن من لبخند پهنی که تمام دندانهایش را بیرون می‌ریخت روی صورتش نقش بست. اسمم را صدا زد و به طرفم دوید. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. برادر دوست داشتنی‌ام. او را در آغوش گرفتم و هر دومان برای چند ثانیه همانطور ماندیم. طبیعی نبود. واضح بود تمام حرکاتش از روی علاقه است. صورتم را بوسید و به شوخی گفت:

- کی رسیدی خاخور؟

تینا که تا همان لحظه پشتش به در بود و حتی برای سلام کردن هم بلند نشده بود، گفت:

- از احوالپرسی شما دو روزی میشه.

باربد لبخندش را با چشمان ریز شده‌اش عوض کرد:

- چرا من خبر نداشتم؟

تینا خواست دوباره جواب بدهد، اما مادر پیش‌دستی کرد و در حالی که بچه را از دستان ماندانا می‌گرفت لب زد:

- می‌خواستیم خودت بیایی و سورپرایز بشی!

ماندانا به سمتم آمد و سلام کرد. شبیه عکس‌هایش بود. آرایش داشت و لباس بدقواره‌ای به تن داشت. اندام زیبایی نداشت، اما چشمان قهوه‌ای‌اش جلب توجه می‌کرد. آنها دو سال پیش با هم ازدواج کرده بودند و از مراسم عروسی و ماه عسل خبری نبود. برای همین من او را هرگز ندیده بودم. هر بار هم که با باربد حرف می‌زدم، فقط سلام رسانده بود! حس خاصی به او و

بچه‌شان نداشتم. از روی احترام سلامی رسمی کردم و طوری که انگار همکاری را می‌بینم، گفتم از دیدنش خوشوقتم. تا بحال در چنین شرایطی نبودم. با کسی برای اولین بار روبرو شوم در حالی که مدت‌هاست عضوی از خانواده‌ام است و شریک زندگی تنها برادریم. برادر دوست داشتنی‌ام. مادر اولین نوهی پدر و مادرم. مادرم با عشق به کودکش می‌نگریست و پدر با او بازی می‌کرد. آن دو انگار هیچ چیز دیگری اطرافشان نمی‌دیدند. ماندانا با لبخند به من خوش‌آمد گفت و پرسید چقدر می‌مانم و من هم با بی‌حوصلگی جواب دادم که نمی‌دانم! حقیقتا که برای اولین جملات سوال مناسبی را انتخاب نکرده بود. با این حال علی‌رغم اینکه حس خاصی به او نداشتم، اما اجازه ندادم صحبت‌های تینا بر تصوراتم تاثیر گذارد. دخترک کم سن بود و شاید خیلی چیزها را نمی‌دانست و شاید زیادی از حد ایرانی بود. با آن تصورات شوهر دوستانه و تلاش برای دور نگه داشتن شوهرش از خانواده‌ی اولش. حالا ناچار با همانها در یک خانه زندگی می‌کرد. پس چاره‌ای نداشت جز کناره کشیدن. و همان کار هم کرد. مقداری از رژ لبش روی دندان‌هایش لکه انداخته بود. گفتم آنها را پاک کند و پرسیدم «مادر بودن چطور است؟» بابت لکه‌ی دندان‌ش کمی خجالت کشید، اما سریعاً خود را جمع کرد و گفت که عالی است و باربد و او عاشق بچه‌شان هستند و زندگی‌شان تغییر کرده. عجب مزخرفی! مادر، بچه‌شان را نزدیکم آورد تا ببینم. هنوز زشت بود. نمی‌دانم چقدر قرار بود طول بکشد تا زیبا شود. اگر شبیه باربد میشد زیبا بود. باربد چهار سال از من کوچکتر بود و من تقریباً کودکی‌اش را به خاطر داشتم، اما نمی‌توانستم چهره‌ی کودکی ماندانا را تصور کنم. چهره‌ی جذابی نداشت، اما

عیب و ایرادی هم نداشت. فکر کردن در مورد چهره‌ی بچه را متوقف کردم و گفتم امیدوارم زندگی سالم و بی‌دردسری داشته باشد. پدر گفت:

- محاله بی‌دردسر باشه. همه دردسر دارن.

تینا گفت:

- بعضی‌ها کمتر!

و مادر گفت:

- هر کس در حد خودش دردسر داره.

همه دور هم نشستیم و مادر چای ریخت. بیشتر حواسم روی باربد بود. لاغر شده بود. زندگی‌اش را دوست داشت. هر چقدر تینا همسرش را دوست نداشت. باربد دوست داشت. کمی از سختی کارش گله کرد و اینکه مجبور است بعدازظهرها هم به بعضی پروژه‌هایش رسیدگی کند. تنها نکته‌ی جالب در مورد باربد این بود که فراموش کرد از داریو بپرسد. اگر الان با داریو رابطه داشتم، حتما از این بی‌توجهی برادرم ناراحت میشدم، اما الان خوشحال هم بودم.

ماندانا همچنان ساکت نشسته بود و حتی در صحبت‌های من و باربد شریک نشد. چای نخورد و دو بار به بهانه‌ی شیر دادن به بچه به اتاق دیگری رفت. تصمیم گرفتیم همگی در تراس بنشینیم، ولی ماندانا به بهانه‌ی بچه مخالفت کرد و ما هم نرفتیم. مطمئناً اگر نمی‌آمد هم‌اتفاقی نمی‌افتاد، اما ما مجبور بودیم احترامش را نگاه داریم. چیزی در مورد آن دختر عجیب بود. از یک نا امنی می‌ترسید. پر واضح بود تلاش مضاعفی را برای کنترل باربد و کودکش متحمل است، اما چرا؟ از چه کسانی؟ خانواده‌ی من؟

۶۲ برعکس دیگر اعضای خانواده‌ام، صحبت‌هایم با باربد

طولانی تر بود. از همه چیز حرف می زدیم. سوال می پرسید، درست مثل بچگی هایش و مثل همان وقت ها از جواب هایم ذوق می کرد. چطور توانسته بودم این همه از او دور باشم؟ از همه ی آنها. چطور بدون اینکه مجبور باشم دور مانده بودم؟ آیا داریو توانسته بود جای همه ی آنها را برایم پر کند که تا قبل از رفتنش به خانواده ام فکر نمی کردم؟ یعنی من اینقدر احمق بودم؟ باربد از همه چیز برایم گفت. حتی بعضی حرفهایش باعث تعجب دیگران نیز میشد. انگار به بعضی چیزها اعتراف می کرد. یا انگار آنقدر به دیگران نزدیک بود که فکر می کرد باید خودشان آن چیزها را می فهمیدند! مادر نمی دانست او هفته ی پیش با یک نفر در خیابان دعوا کرده بود. پدر نمی دانست الان یک ماه است که حتی به اندازه ی حقوق سابقش در شرکت قبلی از مغازه ی جدیدش درآمدی نداشته. و زنش هم نمی دانست دیروز صبح کیف پولش را در مترو زده بودند و او تصمیم گرفته دیگر سوار مترو نشود. من خوش شانس بودم که اینها را برایم تعریف کرد، اما خودش اعتراف کرد از شدت هیجان مثل بچگی هایش دارد همه چیز را برایم تعریف می کند. برادرم الان یک همسر بود، یک پدر بود. نان آور یک خانواده بود و... برادر من بود!

از آنجایی که دیدن او در این عناوین برایم عادی نبود نمی توانستم تغییرات زندگی اش را باور کنم. من به تغییر عادت داشتم، اما باربد مثل جزئی از وجودم بود. انگار از خواب بیدار شویم و بینیم خودمان چقدر تغییر کرده ایم! آنقدر گرم صحبت بودیم که وقتی مادر گفت شام حاضر است فکر کردیم آیا الان باید گرسنه باشیم؟ ماندانا بچه را بهانه کرد، خواست به خانه ی خودشان برود و گفت که غذای خودشان آماده است، اما باربد گفت ۶۳

می‌خواهد شام را پیش ما بماند و ماندانا رفت.

باربد شام را نزد ما خورد و برای زمانی کوتاه همه چیز برایم مثل گذشته شد. خانواده‌ام کنار هم بدون هیچ عضو جدیدی. به حدی از شام لذت بردم که برای مسائل جدی هم می‌خندیدم. مدام باربد را در بحث‌ها دخالت می‌دادم و مثل کودکی‌مان سر به سر تینا می‌گذاشتیم. خاطراتی را تعریف کردیم و پدر از بعضی از آنها به قدری خندید که از چشمانش اشک می‌آمد و مادر حواش بود همه ما غذایمان را تا ته بخوریم.

باربد بی‌نظیر بود. از داریو، بچه، آینده و اینکه چقدر قرار است بمانم، چیزی نپرسید. چقدر خوب بود که کنارش هیچ استرسی نداشتم. انگار وقتی او حضور داشت، همه چیز برایم آسانتر بود. وقتی ماندانا را بهانه کرد و خواست زود برود، کودکانه خواستم تا فردا نیز بعد از اینکه از سر کارش برگشت، پیشم بیاید. گونه‌ام را بوسید، به همه شب بخیر گفت و رفت. شب را کنار تینا روی یک تخت خوابیدم.



آرامتر شده بودم. بیشتر می‌خندیدم و کمتر فکر می‌کردم. پنج روزی از اقامتم می‌گذشت و مادر تصمیم گرفته بود هرکسی را می‌شناسد دعوت کند و به افتخار حضورم مهمانی بگیرد. اکثر افراد فامیل در لیست مدعوین بودند. تینا نیز چند نفر از دوستانش را دعوت کرد و برنامه‌ی آخر هفته گذاشته شد. پدر مسئول خرید شد و مادر مسئول هماهنگی. من با تینا خانه را روبراه می‌کردیم. از زمانی که به خانه‌ی جدید نقل مکان کرده بودند، کمتر کسی به آنجا آمده بود، پس با یک تیر چند نشان می‌زدند. مادر چند نوع غذا پخت و پدر بازی‌های جمع‌های

مردانه را از انباری بیرون آورد و گفت: «مهمانی بدون تخته نرد و ورق، معنایی ندارد!» تینا از افراد جدید فامیل منجمله عروس‌ها و دامادها و نوه‌ها برایم گفت تا شوکه نشوم. من تمام اطلاعاتی که می‌داد را باور و ذخیره می‌کردم. هیچکس بهتر از او نمی‌توانست سر از کار همه در بیاورد. ظرف‌های چینی مادر را بیرون آوردیم و شستیم. مادر پرده‌ها را شست و ما رو تخته‌ها را نیز عوض کردیم. پدر حیاط را با کمک باربد شست و تعداد مهمان‌ها حدود پنجاه نفر تخمین زده شد. مادر بچه‌ها را حساب نکرده و پدر آمار دقیق‌تر پنجاه و چهار نفر را یک روز پیش از مهمانی اعلام کرد.

آخر هفته رسید و مهمان‌ها برای شام آمدند. همانطور که تینا پیش‌بینی کرده بود، همه را به جز عروس‌ها و دامادها می‌شناختم. عموها و دایی‌هایم محبت بیشتری نشان می‌دادند. آخرین باری که خانوادگی مادری و پدری‌ام با هم در یک مهمانی بودند را به یاد نداشتم، پس حتما هیچ‌وقت اتفاق نیفتاده بود!

پسر دایی بزرگم و پسر عمه‌ام ازدواج کرده بودند. دو تا از دختر عموهایم ازدواج کرده بودند و خاله‌ی کوچکم دو تا پسر دوقلوی هشت ماهه داشت. تینا همه چیز را برایم گفته بود و چه خوب که گفته بود! طبق محاسبه‌ی یواشکی باربد، تا ساعت هشت شب حدود چهل و دو نفر از مهمان‌ها آمده بودند و تقریباً غیبت خانوادگی ماندانا واضح‌تر بود. مادرم از این بابت ناراحت بود و قصد داشت پذیرایی شام را تا قبل از آمدن آنها به تاخیر بیندازد، اما با درخواست ماندانا و باربد منصرف شد. هرچند به نظرش غیبت آنها خیلی بد می‌آمد، اما من به مادر اطمینان دادم آنطورها هم که فکر می‌کند بد نیست، ولی دلایل مادر و ۶۵

تینا از چیزهایی که من به آنها فکر می‌کردم فراتر بود. بنا بود پذیرایی را در حیاط خانه که حالا که تمیز شده بود، بزرگتر نیز به نظر می‌آمد، انجام دهند، اما هوای اواخر مهر ماه کمی سرد به نظر می‌رسید. جوان‌ترها موافق نشستن در خانه نبودند و با وجود خنکی هوا، حیاط را انتخاب کردند و مسن‌ترها داخل ماندند. همین تفاوت نظر در دسرهای پذیرایی را بیشتر کرد، اما مادر به نحو احسن تمام برنامه‌ریزی‌ها را عوض کرد تا به قول خودش برای یک شب هم که شده آبرویش حفظ شود. همین جدایی جوان‌ها و دیگران باعث شد بتوانم همسنگ‌های فامیل‌مان را یک بار دیگر برانداز کنم. همسر پسر دایی‌ام که او را ندیده بودم سوال‌هایی از زندگی خارج از کشور می‌پرسید و من محترمانه، اما بی‌حوصله جواب سوال‌هایش را می‌دادم. تا اینکه دیدن «بهنود شایسته» همان یک ذره توجهم را نیز از زن بیچاره گرفت. خیره ماندم تا ببینم درست دیده‌ام یا نه؟! خودش بود. او را از پشت سرش شناختم. صورتش رو به من نبود، ولی بهنود بود. ذوق زده صحبت‌هایم را با عروس دایی‌ام متوقف کردم. پوزش خواستم و به سمت بهنود رفتم. بارید متوجه من شد و گفت: «بهنود! بیتا را دیدی؟» بهنود با وقار به سمت من برگشت.

تمام لحظه‌های نوجوانی‌ام برایم مرور شد. اینکه چطور کسی را با تمام وجود خواسته بودم و دیگر نخواستم.

ما انسانها به هرچه می‌خواهیم آنقدر اصرار می‌ورزیم که وقتی نمی‌خواهیم، آن اصرار جزئی از وجودمان میشود. کسی که می‌میرد را آنقدر زنده نگاه می‌داریم که مرده‌اش همیشه با ماست و گذشتن از چیزهایی که از ما می‌گذرند را دیر یاد می‌گیریم. آنقدر می‌مانیم که رفتن غیر ممکن شود و آنقدر به

رفتن فکر می‌کنیم که ماندن مان چیزی جز عذاب نیست. آنقدر عشق ورزیدم که قلبم نیز آن عشق را بلد نبود. هیچ کس بلد نبود. آن عشق واقعی نبود و من آنقدر در کتاب‌هایم، در رویاهایم از عشق خوانده بودم که روی بی‌رحمش را نمی‌شناختم. زیبایی‌هایش را می‌دیدم و آنقدر از آن زیبایی‌ها زیبا سخن گفتم که بهنود نیز عشق را دید. هرچه گفتم اینها واقعی نبود، گفت مگر می‌شود حرفهای تو، چشم‌های تو واقعی نباشد؟ گفتم آنها را در رویاهایم ساختم و گفت رویاهایت را واقعی خواهم کرد. بعد از آن هر چه او بیشتر خواست، من کمتر خواستم. آنقدر نخواستم که رفتم. بیست و یک سالگی رفتم و تا یک سال بطور یک طرفه در تماس بودیم تا اینکه او نیز رفت. ابتدا مادرم گفت رفته آلمان و بعد از آنجا رفته آمریکای ولی یک بار تینا گفته بود که در یک شرکت کانادایی در افغانستان کار می‌کند، چون فارسی بلد است. هرچه بود، او نیز دل کنده بود. از دو سال بعد دیگر نه من پرسیدم و نه کسی خبری داد. گویا خبری نداشتند که بگویند، ولی اینکه الان او اینجا بود یعنی حتما در ایران زندگی می‌کرد و خانواده‌ام از او خبر داشتند. فکر کردم شاید ازدواج کرده که به من نگفته‌اند، اما برایم مهم نبود. از دیدنش خوشحال بودم. آن روزها از دیدن هر چیزی و هر کسی از گذشته خوشحال می‌شدم. وقتی بهنود به سمت من برگشت، منتظر دیدن بهنود ده سال پیش بودم، اما او تغییر کرده بود. صورتش مثل ملوانان آفتاب سوخته بود. این سوختگی در پاییز عجیب بود. چشمان قهوه‌ای‌اش روشنتر به نظر می‌آمد و موهایش کمی ریخته بود. فکر می‌کردم دخترها بعد از بیست سالگی دیگر قد نمی‌کشند، اما نسبت به گذشته انگار در برابرش بلندتر بودم. پیشانی‌ام به ۶۷

چانه‌هایش می‌رسید و وقتی براندازش می‌کردم، تمام حسی که هنگام برخورد چشم‌هایمان در وجودم پیدا شد را انکار کردم. با محبت «سلام» داد و کمی مکث کرد. او هم داشت مرا برانداز می‌کرد. مکث‌مان در حضور باربد مشکوک بود و من حس کردم نه تنها باربد، بلکه همه ما را زیر نظر دارند. انگار حتی تازه واردهای فامیل هم از داستان ما خبر داشتند. سعی کردم چیزی بگویم، اما من همه چیزهای معمول را پرسیده بودم، ولی او به جای جواب، فقط نگاهم می‌کرد. ادامه دادم:

- عوض شدی... نمی‌دونستم ایرانی.

- تو هم عوض شدی... منم نمی‌دونستم ایرانی.

- من هفته‌ی پیش او مدم.

- من دیروز او مدم!

- دیروز؟

باربد میان حرف‌مان پرید و گفت:

- بهنود تجارت می‌کنه و واسه‌ی همین در رفت و آمده.

بهنود با لبخندی پدرانه باربد را نگاه کرد و ادامه داد:

- بله و گاهی هم با باربد کار می‌کنیم.... از همین تجارت‌ها.

تقریباً جواب سوال‌هایم را گرفتم. او الان هم در ایران بود و

هم نبود و تنها کسی که با تنها پسر عمو خسرو ارتباط داشت،

باربد بود که امشب او را دعوت کرده بود. عمو خسرو، عموی

ما نبود، ولی از تمام عموهایم به پدرم نزدیک‌تر بود. او دوست

دوران کودکی پدرم بود که بعد از فوتش پدر هم ساکت‌تر شد.

بهنود با ما بزرگ شد و همه‌جا او را پسر عمو معرفی می‌کردیم.

اینطوری راحت‌تر بود. صدای مادر از پنجره‌ی داخل خانه آمد

که باربد را صدا می‌زد. باربد عذرخواهی کرد و رفت و ما تنها

ماندیم. تنها میان دیگران. بهنود همچنان با لبخند به من نگاه می‌کرد. بدون ملاحظه و مکث گفت: «زیباتر شدی! موی مشکی با چشمان آبی گود افتاده ترکیب خوبی است. اینکه رژ لب قرمز زده‌ای، ولی برای گودی زیر چشم‌هایت کاری نکرده‌ای عجیب نیست! تو همیشه ترجیح میدادی به جای درست کردن ایرادات، روی چیزهایی که سالم هستند وقت بگذاری. موهایت را چرا کوتاه کردی؟ موی چتری اصلا به تو نمی‌آید.»

ما بعد از ده سال یکدیگر را می‌دیدیم و او تصمیم گرفته بود مکالمه‌ی اولمان در مورد موها و رژلب و گودی چشم‌های من باشد. شاید در حال انتقام گرفتن بود. هنوز در چشمانش کینه را می‌دیدم. رنگ چشمانش با نگاه اولش فرق داشت. اولین نگاهش متعجب، هیجان زده، خندان و در نهایت عاشقانه بود، اما الان با شیطننت، اعتماد به نفس و کمی هم عصبانی نگاه می‌کرد. هنوز عصبانی بود؟! دستانش را نگاه کردم. ناخودآگاه چشمم به دستانش خورد. می‌خواستم به صورتش نگاه نکنم. می‌لرزید. به وضوح می‌لرزید. سعی کردم به لرزش دستانش نگاه نکنم. پس به انگشتانش نگاه کردم. هیچ فلز زرد یا حتی سفید رنگی دور انگشتانش نبود. یعنی ازدواج نکرده بود یا مثل اکثر مردهای ایرانی از انداختن حلقه بیزار بود؟ وقتی سکوتم را دید به سوالاتش ادامه داد:

- با این کفش‌ها راحتی؟

- عادت دارم.

- زن‌ها غیر قابل پیش‌بینی هستن و تو نمونه‌ی کامل یک زنی!

- خدای من! چرا این حرف رو می‌زنی؟ به نظر تو کفش‌های

پاشنه بلند یک زن، غیر قابل پیش‌بینیه؟

- اگر کفش‌هاش رو با بقیه‌ی جزئیات ظاهریش بسنجی و به چیزی که من رسیدم، برسی، بله!

- تو جزئیات ظاهری من رو بررسی کردی؟!

- تو مثل یه کتاب بازی که هر کسی هر صفحه‌ای رو که بخواد میتونه بخونه! پس نیاز به بررسی نیست، مشخصه! هرکسی نمی‌تواند مرا بخواند!

- به شرطی که خواننده، زبون کتاب را بلد باشد.

بدون اینکه قدمی نزدیکتر بشود، صورتش را مماس صورتم آورد و دم‌گوشم زمزمه کرد:

- اگر خواننده من باشم، حتماً زبون کتاب تو رو بلدم.

گرمای نفسش پوستم را مورمور کرد.

- و تو کتاب من خوندی که کفش‌هام عجیبه؟!

هنوز نزدیکم بود، هنوز گرمی نفس‌هایش و هنوز بوی ادکلن ناآشنای روی گردنش را حس می‌کردم. هنوز سنگینی نگاهش را هم حس می‌کردم با اینکه دیگر مستقیم به چشمانم نگاه نمی‌کرد.

- رنگ مشکی موهات طبیعی نیست و ریشه‌ی موهات در نیومده؛ پس اونها رو تازه رنگ کردی. هنوز جای قیچی نامرتب پایین موهات مشخصه و مطمئناً یک نابلد اونها رو کوتاه کرده؛

اما از آنجایی که پیرهن و کفش پرادا پوشیدی، مشخصه که از روی بی‌پولی موهات رو به دست یک نابلد ندادی، بلکه اون نابلد خودت بودی که موهات رو کوتاه و سیاه کردی و چون

گودی و خون افتادگی چشمت هم واضحه، همه نشونه‌ی اینه که تو غم بزرگی داری، اما لب‌هات رو قرمز می‌کنی و کفش‌های پنج اینچی می‌پوشی تا دیگرون فکر کنن به خاطر کفش‌هات

ناراحتی، در حالیکه امشب همه لباس‌های ساده پوشیدن و تو

فقط خواستی که جلب توجه کنی. مثل همیشه!
ازت متنفرم بهنود! از اینکه من را می بینی، از اینکه انقدر
به من نزدیکی، از اینکه بوی عطر را حس می کنم، از اینکه
انقدر من را می فهمی، از اینکه نپرسیدی گرسنه ام یا نه، از اینکه
بی شرمانه در چشمانم نگاه می کنی و ازم نمی پرسی داریو چه
کار می کند و زندگی ام چگونه می گذرد؟ از اینکه شرورانه به
آرایشم، رنگ موهایم، پاشنه ی کفشم نگاه می کنی و استنتاج
می کنی، متنفرم!

- مزخرف نگو!

- تو حتی ترجیح میدی به جای حلقه ی ازدواجت، حلقه ی
نامزدیت رو دستت کنی. چون الماس داره و هر چشم کوری
می تونه تشخیص بده چقدر گروونه.

- همه ی زنها حلقه ی نامزدی دستشون می کنند. بر عکس مردها!
پوزخندی زد و زمزمه کرد:

- پس شوهرت از انداختن حلقه اش طفره میره؟!

- اون همیشه حلقه اش رو می ندازه! خودت چی؟! تو چرا
حلقه ات رو دستت نمی کنی؟!

با این سوالم نگاهش تغییر کرد. دیگر عصبانی نبود. یک مرد
سی و شش ساله نبود، بلکه الان شبیه یک نوجوان هفده ساله
بود. تعجب کرده بود. انگار قلبش شکسته بود. به جرات می توانم
بگویم چشمانش هم خیس شده و پوست آفتاب سوخته اش چروک
خورد. نگاهی ممتد به چشمانم دوخت و با لحنی که در تضاد با
وقاحت نگاهش بود، گفت:

- من ازدواج نکردم... من بعد از تو.. نتونسم. نشدم... ن...

و بعد صدایش را جمع کرد، آب دهانش را قورت داد و طوری ۷۱

که انگار دارد راجع به من با کس دیگری حرف میزند، ادامه داد:
 - مرد فقط یکبار عاشق میشه! من عاشق شدم و از دستش دادم.
 بدون عشق هم نمیتونم با کسی زندگی کنم. گذشته از اینها، از
 زندگی راضیم.

احساس کردم غیر از من همه‌ی مهمانان صدایش را می‌شنوند.
 همه قطره‌های عرق را روی صورتم حس می‌کنند و همه
 حس بد مرا درک می‌کنند. چطور می‌توانست اینقدر واضح و
 بدون مقدمه این حرفها را بزند؟ اگر یک درصد این حرفها و
 گستاخیش را پیش‌بینی می‌کردم، هرگز نزدیکش نمی‌رفتم و حتی
 انکارش می‌کردم. چرا وقتی شروع کرد و آنطور گستاخانه راجع
 به ظاهر من نظر داد، مودبانه پوزش نخواستم و دور نشدم؟ چرا
 به حرفهایش گوش دادم تا بداند می‌تواند حرفهایش را بزند؟
 چرا وقتی نمی‌دانستم ازدواج کرده یا نه در مورد حلقه‌اش سوال
 پرسیدم؟ چرا خانواده‌ام در این مورد چیزی به من نگفته بودند؟
 چقدر احمق بودم که باعث شدم این حرفها پیش بیاید. او در
 چند دقیقه و چند جمله مرا خرد کرد. کاری که حتی داریو هم با
 رفتنش نکرد. به من چه که او نتوانسته بود مرا فراموش کند؟ به
 من چه که او اینقدر عصبانی و کینه‌ای بود؟ آن هم بعد از ده سال...
 چطور می‌توانست این همه احساس را ده سال با خود این طرف
 و آن طرف ببرد؟ نمی‌دانستم از دست چه کسی عصبانی بودم که
 دستانم را از خشم می‌فشردم. شاید از دست خودم از همه چیز
 بیشتر عصبی بودم. هنوز مات و مبهوت نگاهش می‌کردم. از
 نگاه خودم هم بدم می‌آمد. می‌دانستم چیزی جز عصبانیت را از
 نگاهم نمیدید، اما همچنان با لجبازی منتظر حرفی بود. منتظر
 ۷۲ کلمه‌ای. می‌خواست عصبانیت را از زبانم بشنود نه چشمانم. اینرا

می دانستم. او همیشه دوست داشت بشنود، اما نگاهش مرا به یاد هیچ زمانی از قدیم نینداخت. دلم را نسوزاند و حتی علاقمندم هم نکرد، بلکه نگاهش مرا به پوچی کشاند و تنها کسی که با نگاه او در ذهن من نقش بست، داریو بود. من هیچ حسی به مردی که ده سال را با خاطراتم زندگی کرده بود و در هیچ جای دنیا کسی را برای جایگزینی ام نیافته بود، نداشتم. بالعکس با هر حرفی، هراتفاقی، هر صدایی و هر نگاهی، به یاد مردی می افتادم که مرا ترک کرده بود و با این فکر ناگهان عرق سردی را روی بدنم حس کردم. بهنود همچنان در چشمان من زل زده و انگار از هیچ چیزی شرم نداشت و این مرا عصبانی تر می کرد. آنقدر به این حرکت ادامه داد که وقتی بارید با تردید صدایش کرد، در لحظه ی اول واقعا چیزی نشنید. برای بار دوم صدای بارید را شنید که می گفت مادرم می خواهد او را ببیند و عکس العمل نشان داد. یک قدم از من دور شد و همچنان نگاهم می کرد. اگر نگاهش را از من می گرفت، می توانستم حرفی بزنم، اما دست بر نمی داشت. تا اینکه وقتی رویش را از من برگرداند، قدرتی را در خودم حس کردم. انگار نگاهش توانم را گرفته بود و حالا به من بازگردانده بود. هنوز یک قدم هم از من دور نشده بود که طوری که فقط خودش بشنود، گفتم:

- شما مردها تا به چیزی نرسید، تلاش می کنید و وقتی رسیدید فراموش می کنید دارایی تون روزی آرزو تون بوده.

نیازی به پنهان کاری نبود. او متوجه منظور من شده بود. چون ایستاد. ایستاد و اینبار فقط به زمین زل زد. دوباره به سمت برگشت و بارید را منتظر گذاشت. مطمئن بودم بارید صدای مرا نشنیده، اما می دانست چیزی گفته ام. در آن لحظه برادرم تنها ۷۳

کسی بود که برایم مهم نبود، حتی اگر حرفم را شنیده باشد. فکر کردم باز هم قرار است بهنود به طور ممتد و دیوانه کننده‌ای نگاهم کند و از این فکر به خودم فحش دادم که چرا دهانم را باز کردم و چیزی گفتم. لعنت به من که حس می‌کردم همیشه باید جوابی بدهم. تردیدم چند ثانیه بیشتر طول نکشید، چون متوجه شدم اینبار بهنود اصلاً نگاهم نمی‌کند و این چقدر خوب بود. به این ترتیب همه چیز شبیه یک دوئل عادلانه میشد. اینبار بهنود با چشمانی که مطمئن بودم خیس بود زمین را نگاه می‌کرد. شاید نمی‌خواست بینم گریه می‌کند. شاید نمی‌خواست دیگران ببینند که گریه می‌کند و شاید روی زمین به دنبال چیزی بود! اما برعکس چشمانش، صدایش رسا و واضح بود وقتی که گفت:

- اگر من جای همسرت بودم، خوشبخت‌ترین مرد زمین می‌شدم. خدای من!

حرفش وحشتناک بود! چرا او اینقدر گستاخانه از احساساتش حرف می‌زد؟ وقتی حرفش را زد، قطره‌ای از چشمانش به زمین چکید و مطمئن شدم داشت گریه می‌کرد، اما گریه‌ی او مهم نبود! چه کس دیگری این حرف او را شنیده بود؟ یا چه کسان دیگری؟ حتی تصور صورت آدمهای اطرافم بعد از شنیدن این حرف وحشتناک بود، اما تمام این ترس‌ها چند ثانیه بیشتر طول نکشید. فکرم دوباره به سمت داریو برگشت و عصبانیتم جایش را به تردید داد.

به داریو فکر کردم و اینکه مردی در این دنیا هست که فکر می‌کرد او خوشبخت‌ترین مرد زمین است. مردی که اشک می‌ریخت، به او حسودی می‌کرد. اما خودش کجا بود؟ جایی

۷۴ در ژاپن؟ کاش بهنود می‌دانست به یک موجود خیالی حسادت

می‌کند. کسی که تمام حس کینه و حسادتش را برایش خرج می‌کند، آن کسی نبود که او فکر می‌کرد. باید اینرا به بهنود می‌گفتم. باید می‌دانست. باید از این احساس خلاص میشد.

وقتی بهنود سرش را بالا گرفت، وقتی تقریباً همه متوجه شدند که گریه کرده، وقتی اینبار بارید هم صدایش را شنیده بود و از همه چیز بو برده بود. وقتی حتی تاخیر بارید و بهنود باعث شده بود مادرم از پنجره‌ی آشپزخانه با نگاهی متعجب به ما نگاه کند و وقتی تمام اطرافیانمان به احترام احوال بهنود و یا شاید برای فضولی کردن، سکوت کرده بودند، دیگر چیزی نیافتم که برایش ناراحت باشم!

و حتی دیگر به چیزی هم فکر نکردم به جز اینکه کاری کنم تا حال بهنود بهتر شود. بهنود اما خواست قضیه را فیصله دهد. برای همین هم لبخندی زد، اشکی که کسی جز من ندید را پاک کرد، به سمت بارید برگشت و با چشمانش مسیر راه پله‌ها تا ساختمان را دنبال کرد. آنقدر مصمم به نظر می‌رسید که همه باور کردند دیگر به من نگاه هم نمی‌کند. دیگران هم تصمیم گرفتند به گفتگوهایشان ادامه دهند تا بیش از این او را معذب نکنند.

بارید زودتر از او راه افتاد و هر دو با چنان عجله‌ای راه می‌رفتند گویا این آخرین هدفشان در زندگی است و مطمئناً در آن لحظه هیچ چیز جز حرف من نمی‌توانست آن شرایط به ظاهر عادی را عوض کند!

من حرفی زدم که حتی حالا هم درست نمی‌دانم از زدنش پشیمان هستم یا نه. چیزی گفتم که تینا چشمانش را از هم باز کرد. بارید ۷۵

صورتش را در هم برد و دیگران فقط نگاه کردند. آنقدر همه جا ساکت شد که تا قبل از بلند شدن صدای گریه‌ی تیام انگار میشد صدای نفس کشیدن همه را شنید. بعد از آن صدای افتادن قابلمه‌ای در آشپزخانه شنیده شد. سپس صدای تق تق کفش‌های تینا که به سمت من می‌آمد. صدای کز کز سوختن جوجه‌ها روی منقل هم با بوی عذاب آورشان به تمام این صداها اضافه شده بود. همه در هم بودند به جز بهنود که لبخند زد. لبخندش نه خوشحال بود و نه تلخ. انگار فقط لبخند زد تا من آرام شوم. من فقط توانستم این صداها را بشنوم و به خاطر بسپارم در حالیکه بعدها تینا گفت که صدای گریه‌ی خودم از همه‌ی صداها بلندتر و گوشخراش‌تر بود. انگار داشتم ضجه می‌زدم، اما چطور ممکن بود که من صدای گریه‌ی خودم را نشنیده باشم؟ فکر می‌کردم دارم در درونم گریه می‌کنم! نکند هر وقت حس می‌کنم دارم در درونم گریه می‌کنم، در واقع دارم ضجه می‌زنم و همه غیر از خودم صدایم را می‌شنوند؟

آن شب با کمک قرص‌های آرام بخش خوابیدم. شام نخوردم. و نه تنها نتوانستم از مهمانانی که به افتخار من آمده بودند خداحافظی کنم، بلکه به تعدادی از آنها حتی سلام هم نکردم. من تمام برنامه‌های مادرم را به هم زده بودم. من لذت هر نوع افتخاری را از او گرفته بودم و اگر تینا روز بعد به زور مرا از رختخواب بیرون نمی‌آورد، تا ابد آنجا می‌ماندم.

حس می‌کردم تمام خانواده‌ام از دستم ناراحت هستند. آنقدر ناراحت که بهتر است از همان راهی که رفته‌ام برمی‌گشتم و یا شاید روی تخت تینا می‌مردم. دلم نمی‌خواست خودم را در آینه ۷۶ ببینم، اما تینا مجبورم کرد. تقریباً مرا هل داد. صورتم وحشتناک

بود. یا شاید سیاهی صورتم چیزی نبود که انتظارش را داشتم. فکر می‌کردم همان چشم‌های قرمز و گود رفته‌ی دیشب را که تا حد زیادی توجه بهنود را جلب کرده بود می‌دیدم، اما همه چیز نسبت به دیشب فرق کرده بود.

- باید ریمل قهوه‌ای میزدی.

- با موی مشکى؟

- پس باید نوع ضد آتش رو انتخاب می‌کردی! همه‌ی صورتم سیاه شده... مارک اورآل بود نه؟ دیگه این ریمل رو نزن.

تینا در انتخاب بهترین روش‌ها برای گمراه کردن آدمها فوق‌العاده بود. حتی می‌توانست کاری کند آدم زمان و مکانش را فراموش کند. بعد از افتضاح دیشب من، بهترین موضوع را برای باز کردن نطق من انتخاب کرده بود، اما خیال نداشت صحبت کند، چون دیگر ادامه نداد و همچنان با لپ تاپش مشغول بود. شکلاتی را در دهانش گذاشت و سرش را بالا آورد. از آینه او را دید می‌زدم. نگران این نبود که متوجه نگاهش شوم. چیزی را پنهان نمی‌کرد. من هم تقریباً دیگر چیزی برای پنهان کردن نداشتم. طوری که انگار واقعا آرایش افتضاح صورتم تنها نگرانی‌اش بود ادامه داد: «حالا بهتر شد.»

- با شیر پاک کنی از همون مارک پاکش کردم!

و برگشتم تا قوطی آرایش پاک کن اورآل را ببینم.

- به هر حال باید به طوری جبران می‌کردن!

من و تینا نه تنها مکالمه‌ی عجیبی را در پیش گرفته بودیم، بلکه حس کردم هر دویمان همدیگر را می‌فهمیم و داریم تلاش می‌کنیم تا به هم دلداری بدهیم.

تینا تقریباً دوباره مرا هل داد و به سمت آشپزخانه کشاند و ۷۷

با صدای بلند گفت که می‌خواهد برایم صبحانه‌ای آماده کند. آن روز جمعه بود و همه در خانه بودند. جمعه یا شنبه بودن آن روز برای پدر و مادر تقریباً فرقی نمی‌کرد، اما خوشحال بودم که جمعه بود و تینا در خانه بود. وقتی به آشپزخانه کشانده شدم، مادر و پدر هر دوشان نشسته و چای می‌نوشیدند، اما به هم نگاه نمی‌کردند. به من هم نگاه نمی‌کردند. به لیوان‌هایشان چشم دوخته بودند و انگار زیر آب بودند و هیچ صدایی نمی‌شنیدند و هر چیزی که می‌دیدند هم خطای دید بود. درست مثل زمانی که از زیر آب به بیرون نگاه می‌کنیم. به آرامی صبح بخیر گفتم. طوری که هم اعلام حضور کنم و هم آنها را از زیر آب به بیرون نکشم. دوست داشتم همانطور بمانند که اگر غیر از این میشد باید به میلیون‌ها سوال جواب می‌دادم. همان سوال‌هایی که از چهارشنبه‌ی دو هفته پیش به آنها فکر می‌کردم. همان سوال‌هایی که روزی که رسیدم تینا نیز پرسید و جواب ندادم. لعنتی! این آشپزخانه‌ی لعنتی واقعا شبیه یک دادگاه خانگی بود.

مادر سرش را بالا آورد و جواب «صبح بخیر»م را داد. چشمانش پف کرده بود که مشخص بود چه بر او گذشته بود. پدر اما جوابی نداد. فقط سرش را تکان داد. خواستم از آشپزخانه بیرون بروم. چمدانم را ببندم و بروم و دیگر گه می‌خوردم اگر به برگشتن فکر کنم.

اما دقایقی بعد خودم را دیدم که پشت میز نشسته‌ام و یک لیوان بزرگ چای جلویم است و تینا برایم نان تست می‌کند و بلند صحبت می‌کند. صحبت نمی‌کند، سوال می‌پرسد! اینکه نانم چقدر داغ شود! چه سوال مزخرفی تینا! اما جواب دادن به سوالش سکوت لعنتی را می‌شکست و من باید می‌گذاشتم هرچه

که باید اتفاق بیفتد.

- زیاد سفت نشه لطفا.

من سکوت را شکستم. راجع به یک موضوع معمولی صحبت کردم تا بگویم قدرت جوابگویی به هر نوع سوال دیگری را دارم. کسی که بعد از اعترافات زندگی خصوصی‌اش میان غریبه و آشنا، صبح از خواب بلند می‌شود و راجع به آرایش شب گذشته و نان تست صبحانه‌اش صحبت می‌کند، نشان می‌دهد که آنقدر قدرت دارد تا مسئولیت کارهایش را بر عهده بگیرد. هر چه نباشد ناراحتی من از همه‌ی آنها بیشتر بود. پس چرا باید نگران کسی غیر از خودم می‌شدم؟ وقتی تینا نان را برایم آورد، لبخندی از روی تشکر نشان دادم و کمی از چای نوشیدم. حالت تهوع و حشمتاکی را از صبح حس می‌کردم، اما عادی رفتار می‌کردم تا کسی حرفی نزنند. دیگر داشتم دیوانه می‌شدم. کم‌کم همه چیز از دیشب یادم می‌آمد و خجالت را هم چاشنی رفتارم می‌کردم.

- چرا صورتت را نشستی؟

مادر نفر سوم در این سکوت چهار نفره بود و او هم موضوعی عادی را برای شکستن این سکوت انتخاب کرده بود. سرم را بلند کردم و به صورتش زل زدم. می‌خواستم مطمئن شوم سوالش کنایه نباشد، اما او خیلی عادی مشغول خوردن یک تکه نان بود. پس مرا به مبارزه‌ی لفظی دعوت کرده بود تا ببیند چقدر توان دارم!

- با کرم صورتمو پاک کردم. فکر می‌کردم تمیز شده!

و بعد به تینا نگاه کردم تا حرفم را تایید کند.

- اینقدر از این آشغالها به پوستت نمال.

لعنتی! همه چیز زیادی عجیب بود. چرا هیچ کدامشان دعوا نمی‌کرد؟ داد نمی‌زد؟ اینکه بدتر بود! آنقدر از حرف مادرم ۷۹

تعجب کردم که حس کردم اگر این مکالمه‌های مسخره و عادی را ادامه دهم حتما دیوانه میشوم. پدر هم هیچ نمی‌گفت! این سکوت وحشتناک بود. پس خودم دست به کار شدم. به جای اینکه جواب مادر را در مورد پوستم بدهم سرم را پایین آوردم و با صدای آرامی زمزمه کردم:

- بابت دیشب معذرت می‌خوام. من مهمونی‌تون به هم زدم.

یک معذرت خواهی شروع خوبی بود.

- چرا زودتر موضوع رو به خودمون نگفتی؟

گمان می‌کنم پدرم در آن لحظه تنها مردی بود که می‌توانستم با او صحبت کنم. سوال ساده‌ای پرسیده بود. حداقل نقش بازی نمی‌کرد. با شنیدن صدایش حس کردم چیزی در دلم به هم ریخت. خودم آنها را به مبارزه‌ی پرسیدن دعوت کرده بودم. و کار درست را انجام داده بودم. که اگر شروع نمیشد، هیچ‌وقت هم تمام نمیشد. وقتی بوی دردسر می‌آید، باید اتفاق بیفتد، اتفاق نیفتادن ناخواسته‌ها گاهی ترسناک‌تر است.

- می‌ترسیدم.

- از چی؟

- نمی‌دونم.

واقعا نمی‌دانستم! آیا باید می‌گفتم که تمام این دو هفته هر چند زمانی از برزخ زندگی‌ام بود، اما کنار آنها به بهشت تبدیل شده بود؟ می‌گفتم که بازگشتم مثل یک داروی تلخ بود که حالم بهتر شد و نتیجه داد؟ مادر که به این نتیجه رسیده بود نباید دیگر نقش بازی کند، سوال اصلی‌تری پرسید:

- چطور شد؟ کی؟ برای همین بود که برگشتی؟

پدر پرسید: ۸۰

- به طور رسمی جدا شدید یا فقط قهرید؟

سوالها واضح و بران بودند. همانطور که حدس می‌زدم. حالت تهوع داشتم. بغضم گلویم را می‌سوزاند و اشکی که در چشمانم بود نیز سوزن به چشمم می‌زد. دستان خودم را دور لیوان چای دیدم که می‌لرزید. شواهد نشان می‌داد که زمان اعتراف رسیده بود. لعنت به من که اینقدر همه چیز را کش داده بودم. لعنت به من که دیشب جلوی دهانم را نگرفته بودم. تینا هم که همیشه حرفی می‌زد ساکت بود. خواهرم بود، اما او هم نمی‌دانست چند هفته‌ی اخیر چه بر من گذشته بود. درست زمانی که آماده شدم تا همه چیز را برای عزیزترین‌هایم بگویم صدای زنگ در دوباره مرددم کرد. تینا در را باز کرد و وقتی برگشت، یک تماشاجی جدید همراهش بود. باربد بدون سلام از پشت مرا در آغوش گرفت. و مرا به سمت خودش برگرداند. با این کارش بغضم ترکید. اگر واقعا تینا راست گفته باشد که دیشب هم این من بودم که بلند بلند گریه می‌کردم، پس الان بار سوم بود که بعد از رفتن داریو گریه می‌کردم. وقتی بغضم ترکید مادرم هم شروع به گریه کرد و تینا هم صورتش خیس شد، اما باربد مرا محکم‌تر در آغوش گرفت و پدرم از شدت خشم سیگاری روشن کرد. نمی‌دانم این وضع یک دقیقه طول کشید یا بیشتر، اما حال مرا بهتر کرد. وقتی آنقدر گریه کردم که صدایم باز شد، بدون مقدمه شروع کردم - حدود یک ماهی هست که رفته. شش ماهی بود که می‌دونستم با کسی در ارتباطه، اما چیزی نمی‌گفتم. می‌ترسیدم بگم و بدونه که می‌دونم و وقیح‌تر بشه. تا اینکه یک هفته قبل از رفتنش دعوا مون شد. تو دعوا فریاد زدم و گفتم که همه چیز رو می‌دونم و دیگه چیزی نگفت. دعوا در اوج خودش خاموش شد و اون

رفت و در رو بست و دیگه هیچ غذایی در خانه نخورد. یک هفته بعد هم با یه چمدون از اتاق بیرون اومد. من توی هال نشسته بودم و تلویزیون می دیدم. فکر کردم بیرون اومده تا غذا بخوره، اما وقتی در خونه رو باز کرد ماتم برد! نگاهش کردم تا شاید توضیحی بده؛ اما اون طوری رفتار می کرد انگار می خواد بره سیگار بخره! فقط چند لحظه وایساد، نگاهم کرد و گفت «چاو» همین! همه ی زندگیم تو چند لحظه و یک کلمه تموم شد. طاقت تنهایی و فکر و خیال رو نداشتم... مرخصی بدون حقوق گرفتم... یه نوع ترک کار موقت... اما بدتر شد. نه می تونستم با دوستانم حرف بزنم و نه تو خونه بمونم. انگار دنیا هیچ تفریحی برای اینطور شرایط اختراع نکرده. تا اینکه تصمیم گرفتم پیام ایران و...

وقتی این حرفها را می زدم، دیگه گریه نمی کردم. تینا اما مرا در آغوش گرفت و مادرم طوری که معلوم نبود می خواهد خیال مرا راحت کند یا خودش را گفت:

- میره، از سرش می افته و برمی گرده.

- نه مامانم؛ دیروز صبح با وکیل صحبت کردم. اون تمام حق و حقوق من رو به حساب دولت ایتالیا واریز کرده تا طی مراحل قانونی به دستم برسه و درخواست طلاقش هم....

در اینجا مکث کردم تا مطمئن شوم آماده ی شنیدن این حرف هستند یا نه، اما انگار شوک بزرگ دیشب، آنها را برابر هر چیزی ضد ضربه کرده. ادامه دادم:

- وکیل من هم درخواست طلاقش رو قبول کرده و الان همه چی در مرحله ی نهاییه.

اینها را گفتم و به دستشویی رفتم تا بالا بیاورم.

دیگر همه چیز واضح بود. چطور بگویم که مادرم از آن روز
شروع کرد و تقریباً به تمام مدعوین زنگ زد تا سرنوشت شوم
مرا برایشان سربسته توضیح دهد تا حداقل دلیلی باشد برای
رفتار آن شب من.

بگوید چه شد که میان نزدیکان و دوستان با گریه فریاد زدم
«شوهرم منو ترک کرده. شما مردها همه تون عوضی هستید.
حالم از عطرها و کروات هاتون به هم می خوره. وقتی چیزی رو
ندارید حسرتش رو می خورید و وقتی دارید براتون مهم نیست
آدمه یا حیوون.»

و خب احتمالاً مادرم در میان توضیحاتش مجبور بود توضیح
بدهد که داریو در پرونده‌ی طلاقمان اعلام کرده بود ترجیح
می‌دهد سالی، گربه‌مان را او نگه دارد و شاید این موضوع بیشتر
از هر چیزی حرص مرا در آورده بود. هرچند با خواسته‌اش
موافقت کرده بودم، اما کاش من هم اندازه‌ی یک گربه برایش
وابستگی داشتم.

حتی احتمال می‌دهم مادرم در میان حرف‌هایش گریزی هم به
رابطه‌ی دوران نوجوانی من و بهنود هم زده باشد و تقریباً خیال
همه را راحت کرده که از این به بعد نیز چیزی بین ما نخواهد
بود. مادرم عادت نداشت برای دیگران آبغوره بگیرد تا بگوید
ناراحت است، اما آشکارا عصبانی بود.

تینا هر روز جملات به قول خودش مثبتی را برایم بازگو
می‌کرد تا مرا همچنان به زندگی امیدوار کند. در حالیکه اصلاً
نیازی نبود.

اما کمک واقعی را زمانی می‌کرد که به جای من جواب
سوال‌های دیگران را می‌داد. حتی جواب سوالات زن پسر دایم ۸۳

۳۴
که یک هفته بعد از آن ماجرا به همراه تمام نوادگان دایی به خانه‌ی ما آمدند تا حال مرا جویا شوند!

او به رفتارهای فمینیستی‌اش برای من ادامه می‌داد، غافل از اینکه من احتیاج به پشتیبانی این چنینی نداشتم. اینکه خانواده‌ام هرگز داریو را ندیده بودند، مرهمی روی اکثر دردهایم بود. انگار سفری به گذشته داشتم. کنار عزیزترین‌هایم بودم بدون اینکه مجبور باشم توضیحات زیادی از آینده بدهم.

یک روز مادر گفت «مثل اینکه مجبور است تا مدتی نامعلوم به فکر نوهی دختری نباشد.» این اعتراف روزنه‌ی امیدی برای من و تینا بود. باربد همانطور که بود ماند. طوری نبود بگویم محبتش بیشتر شده یا برای اینکه من ناراحت نشوم از داریو حرفی نمی‌زنند. او همان ماند که بود. پدر ولی دیرتر با قضیه کنار آمد و گاهی نیز در جمع آهی از ته دل می‌کشید. من ولی هرگز به نبود داریو عادت نکردم.

همچنان با هر بحث و استرسی حالت تهوع می‌گرفتم. تا جایی که مادرم از روانپزشکی که از سالها پیش می‌شناخت برایم وقتی ملاقات گرفت. می‌گفت غم‌هایم را در خورم می‌ریزم. حتی گاهی می‌گفت از اینکه این همه مدت غمگین بودم و به آنها چیزی نگفته بودم عذاب وجدان می‌گیرد. البته این را زمانی گفت که تقریباً خیالش از بابت فامیل و حرفه‌ایی که ممکن بود برایم بزنند راحت شده بود!

تا اینکه یک روز بی‌خبر بهنود به خانه‌مان آمد. یکشنبه صبح بود. آن روز مادر و پدر با هم برای انجام یک سری کارهای بانکی بیرون رفته بودند. تینا مرا از مطب دکتر به خانه رسانده و خودش به دفتر کارش برگشته بود. وقتی وارد خانه شدم بهنود

را دیدم که چای می نوشید. ماندانا از او پذیرایی کرده بود چون کس دیگری در منزل نبود. وقتی وارد شدم تیام نیز شروع به گریه کرد. این بچه ی لعنتی چه مرگش بود که دائم گریه می کرد؟ اعتراف می کنم از دیدنش خوشحال نشدم، اما او با دیدنم از جا برخاست و اگر بخواهم عادلانه رفتارش را تشریح کنم مثل یک جنتلمن رفتار می کرد. آفتاب سوختگی پوستش التیام یافته بود. حدس زدم تمام این مدت ایران بوده. احساس کردم از حال و روز من خوشحال است و این احساس مرا از او متنفر می کرد. ماندانا جلو آمد و «سلام» کرد و با تردید توضیح داد که بهنود چند دقیقه بیشتر نیست آمده است. بهنود گفت آمده حالم را پرسد و با گستاخی ادامه داد که از آن شب به فکر من است. جواب دادم:

- راضی به زحمت نبودم.

و به دسته گل بزرگ رز گلبهی اشاره کردم. ماندانا یک استکان چای برایم آورد و به بهانه ی گریه ی تیام ما را تنها گذاشت.

- ضمناً بابت رفتار اون شب هم معذرت می خوام.

بابت چه چیز دیگری باید معذرت بخواهی؟

- پس معذرت خواهی هم بلدی!

- نیازی به معذرت خواهی نبود، اما معذرت می خوام.

خیره در چشمانم ماند و گفتم:

- آگه نیازی نیست چرا معذرت می خوای؟ اونم با یه دسته گل بزرگ؟!

با پوزخندی که میخواست محق بودن من را پنهان کند، گفت:

- دسته گل برای عیادت بود.

عصبانی شدم:

- ما اینجا مریض نداریم!

- پس کیه که میره روانپزشک؟

او واقعا قصد داشت مرا عصبانی کند. انگار داشت ذره ذره انتقام می گرفت و لذت می برد. عصبانی شدم و خواستم بگویم فقط چند نوع آزمایش نوشته تا مطمئن شود مشکلم روانی است نه جسمی. خواستم بگویم برای کسی که نزد روانپزشک می رود عیادت رفتن لازم نیست. خواستم بگویم حتی اگر عیادت آمده، ساعت عیادت یازده صبح نیست. خیلی چیزها خواستم بگویم، اما اگر می گفتم همانی میشد که او می خواست بشنود. بی جهت نگران اوضاع روحی و مزخرفات و آینده ی او بودم. این مردک هر چه سرش می آمد حقش بود. پس شروع کردم به گفتن چیزی که مطمئن بودم دوست نداشت بشنود.

- از توجهت ممنونم. ممنون که اومدی و به فکرم بودی... تو بی نظیری. مطمئنم همسرت زن خوشبختی میشه!
تعجب چشمانش برایم مثل نشانه ی برد در نبرد بود:
- حتما همینطوره...

- اما امیدوارم وقتی عاشقش شدی بیشتر به خواسته هاش توجه کنی؛ مثلا به علایقش!
با کنایه پاسخ داد:

- من یک بار بیشتر عاشق نشدم و تو همون یک بار عشقم را خوب شناختم؛ مثلا علایقش رو!

- او! پس خوش به حال اون زن! داریو هم همینطور بود. خیلی تلاش کرد منو بشناسه و موفق بود. اون پروژه ای رو پیش گرفت و طی مدت کوتاهی بیشترین اطلاعات رو از من به دست آورد. طوری که اولین باری که برام گل گرفت به خوبی می دونست نباید

از رنگ صورتی خبری باشد.

متوجه کنایه‌ام شد. زیر چشمی به دسته گل بزرگ و زیبا، اما صورتی رنگی که ماندانا با بی‌ذوقی گوشه‌ی طاقچه گذاشته بود، نگاه کرد:

- به زمانی صورتی دوست داشتی!

- بله. وقتی پونزده ساله بودم و الان سی ساله هستم.

- تو این پونزده سال چی بهت گذشته که از صورتی متنفر شدی؟!

- آدمها تغییر می‌کنن بهنود. آدمها از پونزده سالگی تا سی سالگی شون تغییر می‌کنند!

- پس من آدم نبودم که تغییر نکردم؟!

به هدفم رسیده بودم. او هم الان عصبانی بود، اما دلیلش من نبودم. انگار می‌خواست انتقام احساسش در این ده سال را از من بگیرد و چه موقعیت خوبی را برای این کار انتخاب کرده بود!

- تو هم می‌تونستی یک زندگی معمولی داشته باشی. هرچند

الان هم آنچنان غیر معمول به نظر نمی‌رسی!

- مثلاً تو زندگی معمولی داشتی؟! ازدواج دور از خانواده‌ات با یک خارجی معمولی بود یا جدایی‌ت؟! شغلت؟! این طرف و اون طرف رفتنت؟! کجای زندگی تو معمولی بود که درباره‌ی زندگی من نظر میدی بیتا؟!

- اینها هرچی که باشن همه‌شون خواست من بودن! من خواستم که این شغل و این ازدواج رو داشته باشم.

- جدایی‌تون رو هم تو خواستی؟!

- من هنوز هم عاشق داریوئم!

- تو از عشق چی می‌دونی بیتا...؟ چی می‌دونی... چی می‌دونی... ۸۷

- اگر داشتن یک نفر که برات به دنیا بیارزه که بدترین و تاریک‌ترین بُندهای شخصیتش رو در کوتاهترین زمان نشونت بده و تو دلبسته‌ی همونها بشی، که هر سال شغلش رو عوض کنه و تو همچنان مشوقش باشی که بی پول بشه و تو بار مالی زندگی رو به دوش بکشی و هیچی نگي که کنار برج ایفل و توی یک قایق توی ونیز و تو صحراهای دبی و کنار دریا تو تشریف به تو گفته باشه چقدر دوستت داره که هیچ جای دنیا رو برای فرار از فکر کردن به اون پیدا نکنی که بیاد و بشه مادر وقتی به دوستان حسادت میکنی، بشه پدر وقتی احساس ضعف میکنی، بشه فرزند وقتی می‌خوای بدون ترس دوست داشته بشی که در اوج خوشبختی نامه‌ای از معشوقه‌اش ببینی که اون رو از «تو» مطالبه میکنه و تو از ترس بیشتر از قبل دوستش داشته باشی که به خاطر رفتنش پیش روانپزشک بری تا دوستانت به عیادتت بیان، اسمش عشق نیست؛ من از عشق هیچ چی نمی‌دونم بهنود، هیچ چی....!

بهنود تقریباً ساکت ماند. آنقدر سکوتش طولانی شد که فکر کردم لال شده. بعد با صدایی که واقعا از ته چاه می‌آمد گفت:

- تو فقط به اون عادت کردی بیتا... اینها عادته.

- اه، مزخرف نگو بهنود!

- اگر عشق بود، اون نباید ترکت می‌کرد!

تقریباً فریاد زده بود، اما لازم نبود من فریادی بلندتر بزنم. فقط او را نگاه کردم. می‌توان گفت در نبرد لفظی‌مان او گل به خودی زد! من همه چیز را برده بودم. او خودش اعتراف کرد عاشق من نیست و اگر ازدواج نکرده. اگر هنوز به من فکر

می‌کند. به فکر آزار دادن من است و بی پرده مرا زیر نظر دارد، همه‌اش از روی کینه است. اینها را می‌دانستم، اما انگار خودش نمی‌دانست. من آینه‌ی او شده بودم تا خودش را خوب براندازد کند و حال طوری که انگار یک آینه را جلوی آدم کوری که تازه بینایی‌اش را بدست آورده است، می‌گذارند، خودش را میدید. در یک لحظه متوجه حرف خودش شد. یک دقیقه‌ای زمان برد تا به خودش بیاید و بعد آرام ادامه داد:

- شاید هم من اشتباه می‌کنم!

- احتمالاً همینطور باشه، اما... در مورد احساس خودت به من اشتباه نکردی. همه‌ی اینها کینه و عصبانیت. تو خودت بهتر می‌دونی. درسته بهنود؟

- من تو رو دوست داشتم...

- اینها مربوط به گذشته است.

- پس این گذشته همه جا دنبال منه...

مکث کرد، بعد کنترل تلویزیون را برداشت، انگار من انجا نبودم و فقط آمده بود که پای تلویزیون بنشیند و بازی فوتبال تماشا کند، ولی مکث طولانی شد، آنقدر طولانی که انگار در آن لحظه دنیا به تماشای آن بازی فوتبال خیالی خلاصه میشد. یا شاید آنقدر هم طولانی نشد و فقط من بودم که زمان برایم به آهستگی می‌گذشت. هیچ تلویزیونی روشن نشد و کنترل در میان انگشتان بهنود تاب خورد. سرش را بالا گرفت و ادامه داد:

- هیچ وقت نگفتی چرا ترکم کردی...

- گفتم... باور نکردی! من عوض شدم بهنود. رویاهام،

خواسته‌هایم. طرز فکرم.

- پس چرا رویای مهماندار بودن عوض نشد؟!

- چون عاشق این شغل بودم...
- پس هیچ وقت عاشق من نبودی؟
- احتمالا همینطور!
- کاش هیچ وقت، دیگر داریو را نبینم تا حرف هایی که من امروز به بهنود میزنم را از او نشنوم.
- می دونی این حرفها چقدر درد داره؟
- بله. شاید داریو هم این حرفها رو به من بزنه.
- مگر نزده؟
- هیچ وقت تا قبل از رفتنش از جدایی حرف نزده بودیم.
- الان کجاست؟
- نمی دونم.
- دنبالش نرفتی؟
- نه.
- چرا؟
- چون به عشق ایمان دارم.
- یعنی خودش برمی گرده؟
- احتمالا نه. ما دیروز بطور رسمی جدا شدیم.
- هه! پس به چی عشق ایمان داری؟
- به خود عشق! آگه دنبالش برم و حرفهایی که من امروز به تو زدم رو به من بزنه، دیگه چیزی برام نمی مونه. ایمانم رو از دست میدم. دیگه به عشق ایمان نخواهم داشت.
- و آگه اون هرگز حرفی نزنه؟
- اون وقت می تونم رویابافی کنم و در رویاهام روزی رو تصور کنم که از ژاپن متنفره!
- پس به بازگشتش امید داری... من هم به بازگشت تو امید

داشتم و.. دارم!

- من و تو... هرگز اتفاق نمی‌افته بهنود.

شماره کاغذی

بهنود با صدای بلند خندید. طوری خندید که فکر کردم شاید جک تعریف کرده‌ام. خنده‌اش از روی تمسخر نبود. واقعا می‌خندید! کمی که از خنده‌اش گذشت متوجه نگاه متعجب من شد و تصمیم گرفت دلیل خنده‌اش را بگوید.

- متاسفم؛ اما این حرفت نشون داد تو و باربد واقعا خواهر و برادرید.

و بعد دوباره خندید.

- منظورت چیه؟ شک داشتی؟!

- نه، ولی این دقیقا حرفیه که دو سال یا فکر کنم سه سال پیش باربد به ماندانا زده بود. آخه می‌دوننی باربد با من خیلی صمیمیه، تقریبا تنها فرد از گذشته‌ست که باهاش در ارتباطم. پسر باهوشیه. ما با هم رفیقیم و همه چیزمون رو به هم می‌گفتیم. هنوز هم همینطوریم!

- حدس زدنش زیاد سخت نبود.

- ولی خب. با این وجود اونها الان زن و شوهرن.

- بله؛ ولی من کاملا جدی گفتم. این اتفاق در مورد ما هرگز نمی‌افته.

- کسی چه میدونه! اما بیشتر منظورم مرور خاطرات بود.

البته اگر تو هم خبر داشته باشی...

صدایش را کمی پایین آورد و ادامه داد:

- قضیه ازدواج باربد و ماندانا رو میگم.

- هوم؟

- پس نمی‌دونی.

و خندید.

- چی رو نمی‌دونم؟

- خب خب... باربد و ماندانا با هم دوست بودن.

- خیلی چیز عجیبه؟

- نه، ولی منظورم رابطه‌شونه، اونها خیلی باهم صمیمی بودن...

منظورمو که می‌فهمی؟

- خب همدیگر رو دوست داشتن. عجیبه؟

- نه، نه... خدای من! بیتا. کمی حواست رو جمع کن. منظورم

عشق و عاشقی نیست... خودت تصور کن. باربد فقط بیست و سه

سالش بود. خب پسر جوونی بود و شیطون! منظور من صمیمیت

زیاد در رابطه‌شون بود. منظورم رو می‌فهمی؟

- یعنی چی؟ چقدر صمیمی؟

- اونقدر صمیمی که ماندانا باردار شد.

- وای خدای من! لعنت! چی میگی؟

- بله، و ماندانا گفت باید با هم ازدواج کنن. مشکل بچه همون

موقع حل شد، اما باربد تن به ازدواج نمی‌داد. اون موقع بود

که همون جمله‌ی معروف خانوادگی‌تون رو گفت! «من و تو...»

هرگز اتفاق نمی‌افتد»

او دوباره ریز خندید، اما من حالت تهوع گرفته بودم.

نمی‌توانستم باربد را در آن حال تصور کنم. آه خدای من. یعنی

مادر می‌دانست؟! از ماندانا بدم آمده بود. بهنود ادامه داد:

- باربد تمام اون مدت افسردگی داشت. فکر کنم مثل سگ

پشیمون بود. تا اینکه تصمیم گرفت با ماندانا ازدواج کنه. اونها

بی سر و صدا ازدواج کردن؛ ولی خب خوشبختانه الان زندگی

از من توقع نداشته باش بعد از شنیدن این داستان رفتارم با ماندانا و باربد مثل قبل باشه! کاش نمی‌گفتی... برادر کوچولوی من... کاش اون زمان کنارش بودم و کمکش می‌کردم.

کاش می‌گفتی...

- باور کنی یا نه، رفتن‌ها گاهی شالوده‌ی خیلی چیزها رو به هم میزنن. رفتن تو. رفتن خودم. زندگی تو افغانستان... شاید رفتن تو شالوده‌ی خانواده‌ت رو هم متزلزل کرد. تو سالهای مهمی از زندگی‌ت رو از اونها دور بودی. یعنی درست زمانی که باید می‌بودی نبودی!

- امان از این رفتن.

- بازم برمی‌گردی دبی؟

- اوهوم... کار دیگه‌ای ندارم که انجام بدم؛ اما می‌خوام حداقل یک بار در ماه رو پیام ایران. می‌دونی که می‌تونم این برنامه رو پیاده کنم.

- بله! می‌دونم الان اوضاع مالی خوبی داری.

- تصمیمات جدیدی برای زندگی‌م دارم!

در کمال ناباوری یک ساعتی را با بهنود مشغول گفتگو بودیم و در این مدت دیگر هیچ کدام مان در صدد آزار دیگری بر نیامدیم. پدر و مادرم رسیدند و بهنود رفتاری شایسته از یک دوست قدیمی‌نگران را از خودش نشان داد. سپس با احترام خداحافظی کرد و رفت. با پدر و مادرم در خانه تنها ماندم و آنها را از بزرگترین تصمیم جدیدم آگاه کردم. تصمیم گرفته بودم به دبی و کارم بازگردم و ماهی یک بار را به دیدن آنها بیایم. هر دو آنها از تصمیم استقبال کردند و مادر گفت که بهتر است سرم شلوغ باشد تا به غصه‌هایم فکر نکنم، اما از من قول گرفت تا هرگاه نا آرام بودم با او صحبت کنم. این قول را دادم.

وقتی صحبت‌هایم با پدر و مادرم تمام شد به صحبت‌هایم با بهنود فکر کردم. به اینکه شاید بهتر بود برای یک بار هم که شده با داریو حرف می‌زدم. راستی که ما هیچ وقت در مورد جدایی مان صحبت نکردیم. او تمام حقوق قانونی مرا به من داده بود، اما تکلیف احساسم چه میشد؟ فکر کردم احتمالا حق داشتم بدانم چه چیزی باعث شده بود که به من خیانت کند. پس دست به کار شدم تا نامه‌ای برایش بنویسم! حداقل حتی شده یک طرفه حرف‌هایم را زده بودم. تا بعد از ظهر مشغول نوشتن نامه‌ام شدم. در فکر مرور کردن حرف‌هایی بودم که می‌خواستم به او بگویم که مادر برایم یکی از بهترین دم نوش‌هایش را آورد و تینا تماس گرفت که بگوید جواب آزمایش‌هایم را گرفته است و پدر نیز مشغول تماشای فوتبال بود. همه چیز به جز فکرهای درون ذهن من عادی بود. نامه را اینطور نوشتم:

«داریو عزیزم سلام

این نامه را چهل و دو روز بعد از رفتن می‌نویسم. اگر از روز دوم که تو رفتی به یکی از دعا‌های پیشنهادی مادرم که به رساندن آدم‌ها به آرزویشان در چهل روز معتبر است، مشغول شده بودم، امروز این تو بودی که باید نامه می‌نوشتی، اما شاید تو بودی که چهل شب را دعا کردی.

نمی‌دانم الان کجایی و نمی‌خواهم که بپرسم. اصلا قرار نیست در نامه‌ام از تو سوالی بپرسم. چون نمی‌دانم آیا جوابی به نامه‌ام خواهی داد یا نه و ترجیح می‌دهم منتظر نیز نمانم. این نامه با رسوم نامه نگاری سنتی به دست نخواهد رسید و احتمالا اگر خودم نگویم، تو نیز نخواهی دانست از کجای دنیا برایم می‌نویسم، اما در این چهل و دو روز چیزهایی تغییر کرده است.

زندگی تو را نمی‌دانم، اما چیزهایی در زندگی من تغییر کرده و
بزرگترین تغییرش شروع یک زندگی جدید «بدون داریو» است.
به مقدار وحشتناکی سعی در زنده نگاه داشتن خاطراتم از تو
داشتم، اما اصلاً نیازی به این کار نبود. تو در قسمتی از خاطراتم
نقش بسته‌ای که اسمش خاطره نیست. اسمش «شخصیت» است.
من بی اینکه بخواهم در صحبت کردن. خندیدن. ناراحت شدن
و سکوت، تو را در خود حفظ کرده‌ام. می‌گویند در زندگی هر
انسانی یک فرد وجود دارد که کمک می‌کند به تعالی برسد. هیچ
محدودیتی برای این شخص وجود ندارد و می‌تواند یک رهگذر
باشد، مادر باشد، فرزند، معلم، دوست، دشمن و یک همسر! و
تو تا دیروز همسر من بودی و امروز.. شاید همان فردی که مرا
به تعالی رساند.

این حرفها را فقط به تو می‌توانم بزنم. چون باور کنی یا نه،
کسی اینجا طرفدار تو نیست. آدمها کسانی که می‌شناسند را
به زور درک می‌کنند، چه برسد به آنهایی که هرگز ملاقات
نکرده‌اند. چون کسی از اطرافیانم تو را ملاقات نکرده، نمی‌دانند
تو که هستی. آنها نمی‌دانند تو چقدر زیبا بلد بودی عشق ورزیدن
را و چقدر سخاوتمندانه سیراب کردی از محبت و لازم نیست
بدانند. من تلاشی برای اثبات تو نکردم. هر کس گفت که تو یک
آشغال خیانتکار هستی، به او لبخند زدم. شاید در واقع تو یک
آشغال خیانتکار باشی، اما تو به مدت سه سال همه‌ی زندگی من
بودی و من نمی‌توانم با این تغییر در نامگذاری تو کنار بیایم و
درست همان حسی را دارم که سال گذشته با دیدن دوست دوران
دبیرستانم در یک بار در دبی داشتم. تو گفتی آن دختر بدون
شک یک فاحشه است، اما برای من سخت بود او را با این لقب

بشناسم. او به مدت دو سال در دبیرستان هم کلاسی من بود و فقط یک نیمکت با من فاصله داشت و شاید بارها ساندویچ هایمان را با هم نصف کرده بودیم. دوست داشتم به جای اینکه او را با لقی که تو به او داده بودی بشناسم، بروم و او را ببوسم و با هم عکس بیندازیم و تو مرا قضاوت کردی و آدمهایی شبیه به تو امروز تو را برای من قضاوت می کنند و من هیچ کدام اینها را دوست ندارم، اما نمی توانم از آنها فرار کنم.

می دانی اصلا این روزها هیچ جای فراری برای خودم نگذاشته ام. آنقدر دنیا را گشته ام که برایم کوچک شده است. دیگر آنقدر بزرگ نیست که با فکر کردن به ندیده هایش دلم قنچ بزند و به تو فکر نکنم. من هرچه تغییر قرار بود در زندگی ام اتفاق بیفتد را با تو تجربه کردم و الان توانایی هم سو شدن با این همه تغییر جدید را ندارم. حتی هنوز حلقه ی ازدواجمان را از انگشتانم در نیاورده ام. شاید کم کم به بهانه های شستن ظرف و استحمام و تمیز کردن خانه از دستم در بیاورم و تلاش کنم که گم شود، اما حضور تو در این یک تکه فلز و چند قطعه الماس خلاصه نمی شود. تو در هر انس از وجودم نقش بستی وقتی گفتم من اولین کسی هستم که توانستم نبود خانواده ات را از یادت ببرم. حالا نمی دانم چه کسی مقدر است تا نبود تو را از یادم ببرد و تقریبا مطمئن هستم که غیر ممکن است و هرگز نفهمیدم چطور یک زن دیگر توانست بیاید و تمام عشق و زندگی ما را در شش ماه از ما بگیرد. تو نیز الان کمبودهایی داری. حتم دارم دلت برایم تنگ می شود. بعید می دانم سالی بتواند تو را با کس دیگری ببیند. بعید می دانم کسی بلد باشد ترا طوری از خواب بیدار کند که یادت نیاید شب قبلش با گریه خوابیده بودی، چون دلت

برای برادر کوچکت که الان زیر خروارها خاک خوابیده، تنگ
شده بود. نمی‌دانم آیا جز من و فرانچسکو و پیترو، کس دیگری
می‌داند که در تظاهرات ضد تروریستی در فرانسه، سه روز را
در زندان ۳ ساعته گذراندی و وقتی بیرون آمدی یک کتاب صد
صفحه‌ای نوشتی که هیچ‌وقت آنرا چاپ نکردی و من همیشه
مفتخر به این بودم که یک نفر از تنها سه نفری بودم که داستان
را خواند و یا شاید امروز چهار نفر هستند که آنرا خوانده‌اند،
اما هیچ‌وقت به تو نگفته بودم کلمات در آن کتاب، چه هیجانی
را در سلول‌های بدن من ایجاد کرد. شاید اگر می‌دانستی، هیچگاه
تنباهیم نمی‌گذاشتی، اما نمی‌دانم آیا تو هم مثل من چیزی دیدی
که عاشقم بشوی یا نه؟! تو اصلاً می‌فهمیدی موهایم به خاطر تو
همیشه طلایی بود یا متوجه می‌شدی من کریس برگ را دوست
داشتم چون از نظر تو صدایش فقط خاطره را زنده می‌کرد.
من اشتراک روزانه‌ی روزنامه‌ی گاردین را داشتم چون از نظر تو
حداقل چیز به درد بخوری برای خواندن داشت. من بدون اینکه
از فوتبال چیزی بدانم طرفدار تیم رئال مادرید بودم چون از نظر
تو کریستین رونالدو بهترین بازیکن جهان بود. من ایتالیایی یاد
گرفتم چون تو دوست داشتی بتوانم اشعار کمدی الهی را به زبان
اصلی بخوانم و درک کنم. من دبی را برای زندگی انتخاب کردم
چون تو موقعیت شغلی بهتری آنجا داشتی.

وقتی خانواده‌ام نیز متوجه رفتن تو شدند، مادرم گفت خوشحال
است که هرگز ترا ندیده و گفت می‌تواند تصور کند اصلاً از اول
نبوده‌ای. راست می‌گفت داریو، اما من به شانس او حسادت کردم.
کاش راهی داشتم که تصور کنم تو هرگز نبوده‌ای. کاش تو راهی
را نشانم می‌دادی. همانطور که تو توانستی. کاش می‌گفتی چطور ۹۷

تولد امسالت غافلگیر خواهی شد. آخر من دیوانه شده‌ام از بس تو را در ساعت‌های مختلف، در حال انجام کارهای مختلف تصور کردم. می‌دانی داریو من ترا در حال بوسیدن عشق جدیدت هم تصور کرده‌ام. نمی‌دانم چطور یک دختر مو سیاه را که ایتالیایی بلد نیست می‌بوسی. وقتی می‌خواهم تصویرت کنم ناگهان تصویر دیوید را به جای تو می‌بینم! آخر دیوید بود که دخترهای مو سیاه را دوست داشت. داریو نکند تو تمام این سه سال کس دیگری بودی و یا نکند داریو مرده و کس دیگری مرا ترک کرده است. همان کسی که دخترهای مو سیاه را دوست دارد. کاش در این شش ماه که در فکر رفتن بودی از من می‌خواستی موهایم را سیاه کنم. ما آدمها به تغییرات عادت می‌کنیم و چون همه چیز به آهستگی و در راستای زمان پیش می‌رود، از اتفاقات عجیب و ناخواسته‌ی زندگی مان آنطور که عجیب هستند، تعجب نمی‌کنیم، اما تو به آهستگی نرفتی داریو. تو یک شبه رفتی و درست هنگامی که در را بستی، من دیگر به موی طلایی، آلبوم کریس برگ، کتاب‌های دانه و روزنامه‌ی صبح فردای رفتنت عادت نداشتم. چهل و دو روز است من مثل زنی که عزیزش را در جنگ به اسارت گرفته‌اند منتظر بازگشت تو هستم. کاش به آهستگی می‌رفتی و یا حتی من می‌توانستم یک روز از این چهل و دو روز را یک بار برای همیشه در غم رفتنت عزاداری کنم. در کتابی خواندم که از یک مرده باید یک مرده ساخت. در این صورت آنها در نقش مرده‌ی خود، حضور دیگری خواهند داشت و من از داریوی رفته، حضوری حتی پررنگ‌تر از قبل را در زندگی‌ام ساختم. من سوگواری را با انتظاری بی‌محتوا معاوضه کرده‌ام، اما گاهی نیز فکر کرده‌ام شاید کمی دیر رفتی. تو باید خیلی پیش از این

می رفتی و همه چیز را به تاخیر انداختی و به همین دلیل است
من با تاخیر رفتنت را حس کردم. تو باید روزی که ترا در کافه
سوفیا دیدم، می رفتی. آن روز به نظرم زشت و بد قیافه آمدی
و لهجه ات شبیه به صحبت کردن مردم کشورهای مستعمره ی
خاور دور می ماند. آن روز باید پول قهوه ی خودت را حساب
می کردی و می رفتی، ولی حتی اگر می خواستی بمانی نیز همچنان
برای مهمانی سارا وقت داشتی که دیرتر بیایی و اصلاً نیایی و
می رفتی و من امروز این را نمی نوشتم و تو هرگز مجبور نبودی
به خاطر رنگ موهایم مرا ترک کنی! راستش من فکر می کنم تو
به خاطر رنگ موهایم مرا ترک کردی. کاش حداقل فقط یک
شهر در دنیا را با خاطراتت به گند نمی کشیدی. تو حتی دنیا را
برای من کوچک کردی. شهری را نام ببر که با هم نرفته باشیم،
از آنجا برایت هدیه نگرفته باشم و از هتل های هر سه ساعت
یک بار با تو تماس نگرفته باشم. داریو کاش می دانستم چطور
از عهده ی فراموشی این همه حس بر آمدمی. انتظار مرا پیر کرده
است. کاش دچار حادثه ای میشدم و همه چیز از یادم میرفت،
اما در آن صورت نیز خواهش می کنم هرگز تلاش نکن برگردی
تا کمک کنی حافظه ام را بدست بیاورم. حتم دارم در آن حالت
نیز همه چیز دردناک خواهد بود.

داریوی عزیز من، به من نامه ای برسان که بگویند تو اسیر هیچ
جنگی نیستی، رفته ای و در راه دفاع از هر آنچه خودت می دانی
برایت مقدس است، جان داده ای.

با عشق

بینا»

قبل از اینکه نامه را ارسال کنم، مکث کردم. به اینکه الان در ۹۹

ژاپن ساعت، چند است فکر کردم. بعد حدس زدم شاید در ایتالیا باشد و ساعت آنجا را چک کردم، اما خاطرم آمد قسم خورده بود بعد از مرگ برادرش به آنجا باز نخواهد گشت. پس حتما باید جایی را برای گذراندن روزهای عاشقانه‌اش انتخاب کرده باشد، اما می‌توانست هر جایی باشد! ساعت کجا را باید چک می‌کردم؟ سعی کردم نام شهرهای بزرگ و توریستی که هرگز با هم در آنجا نبوده‌ایم را در ذهنم ردیف کنم. حدس می‌زدم به احترام من با کس دیگری به ونیز یا پاریس یا استانبول و مادرید و خیلی جاهای دیگر نمی‌رود.

آه! من هنوز به دنبال امیدی بودم! از چک کردن ساعت‌ها خسته شدم. برگشتم تا ساعت دیواری اتاق را ببینم و تینا را پشت سرم دیدم. سعی می‌کرد لبخند بزند، اما چهره‌اش بیشتر در هم می‌رفت. سعی کرد طبیعی رفتار کند، اما تا آن لحظه او را به این حد سراسیمه ندیده بودم. می‌دانستم هر چه باشد می‌گوید. هیچ وقت تلاش زیادی برای شنیدن خبرها از دهان تینا نیاز نبود. پس منتظر ماندم خودش بگوید. جواب آزمایش‌هایم را روی میز روبرویم گذاشت و با تردید گفت:

- حامله‌ای!

من یک بیگانه را دوست داشتم.